

# رمان نه ديگر نميخشم

## نويسنده: نازنين آقايي

سخن نويسنده :

سلام به دوستانه عزيز و دوست داران كتاب و كتاب خواني خوش حالم كه مورد لطف شما قرار گرفتم تا اولين اثر من رو بخونيد مسلما اولين اثر مظلوم ترين اثره ادم ميشه چون اولين كاره منه

نویسه و خوب تجربه ای هم تو این زمینه ندارم. ادب و ادبیات تازه کننده ی روح آدمیه و خوب من هم دست به قلم بردم تا روحم رو تازه کنم اما روح عجولم اون جور که میخواست داستان رو تموم نکرد بر اساس یه سری مشکلات این داستان با یک سری سر هم بندی های کلی تند تند جمع و جور شد و حتی فرصت باز بینی هم نداشت پس اگه غلطه املائی با تایپی ای دیدید به بزرگی خودتون ببخشید آدم وقتی خالقه یه داستان میشه گاهی کنترل شخصیت هاش از دستش در میره و مثل یک سری بچه های تخس و شیطون هر چی بهشون میگی آخه عزیزه من دلبنده من، من این نقشه رو برای تو داشتیم کار خودشون رو میکنن که میکنن. خوب زیادی حرف زدم شاید داستان به نظر خودتون تکراری بیاد من واقعا نمیدونستم با همچین موضوعی داستانی هم هست اما مطمئن باشید هر داستانی اتفاقات یا رویداد های متفاوتی رو تو خودش گنجد موضوع مد نظره من یک سری معیارها داره که با معیارهای نویسنده های دیگه کاملا متفاوته من عاشق غافلگیری های ناگهانییم این آخر داستان یهو بفهمید هر آنچه که توی ذهنتون بوده غلطه. باز هم میگم اگه کمی و کاستی ای بود لطفا با نقد های سازندتون بهم اطلاع بدید خوشحال میشم با در نظر گرفتن خواسته های شما چیزی رو بنویسم که برای شما لذت بخش باشه .

با تشکر نازنین آقای

مقدمه

من را شراره نام نهاده اند ...

زیرا پدرم اعتقاد داشت با شراره های آتش وجودم در هنگام تولد زندگیش را به آتش کشیده ام ...

من را شراره صدا زدند خواهر و برادری که مگسان دور شیرینی بودند و هرچه پدر میگفت گوش می نهادند

من شراره بودم و آنها برای خاموش کردن شعله های درونم با نفرت و آزارهایشان آبی می شدند بر روی آتش وجودم ....

حال مردی میگوید با شراره های عشق شعله کشیدم وجودش را

مردی که خود خاکسترم کرد و چیزی از من باقی نگذاشت

و حال همه میگویند ابدیسم

همان اسمی که مادرم برایم برگزید

مانند آب زلال و شفاف

همه میخواهد ابدیس بودنم را اما چگونه؟

و من تازه میفهمم که از ابتدا قرار نبود شراره باشم

من از ابتدا ابدیس بودم زلال، شفاف و گوارا

روحنی روان همچو جویبار که هر نفرت و کینه ای را میگذشتم و در خود حل میکردم

حال نزد من آمده اید و میگویید اشتباه بود؟

حال پدرم نزد من آمده و برای عمر گذشته ام، روح از هم گسسته ام، تن به گل نشسته ام

عذر میخواهد و میگوید

اشتباه بود ....

نفرت از من اشتباه بود ...

کینه از من اشتباه بود ....

و حال از من ابدیس بودن میخواهد

ابدیسی که میگذشت مانند رود

همان ابدیسی که خود روزی او را کشت

اما حال من همان شراره ای هستم

که از ابتدا در خیالشان بود

من شعله میکشم، نابود میکنم، آتش میزنم، شراره میکشم

زندگی مردی که به ناحق از من انتقام گرفت

پدری که با سهل انگاری اش زندگی ام را نابود کرد

من شعله میکشم

با نفرت شراره میکشم

((دیگر هرگز نمیبخشم))

من شراره میکشم

گول دنیا را مخور

ماهیان شهر ما

از کوسه ها وحشی ترند

برهای این حوالی گرگ ها را میدرنند

سایه از سایه

هراسان در میان کوچه ها

زنده ها هم

آبروی مردگان را میبرند

به نام خدا

با خستگی تمام پله ها رو دونه به دونه بالا میرم و تو ذهنم محاسبه میکنم این چندمین پله است

که دارم بالا میرم و چرا این پله های لعنتی تمومی ندارن؟؟؟؟

با خستگي در و باز کردم و رفتم تو کوله پشتيمو همون جلوي در از رو شونه هاي خسته ام پايين انداختم آخيش راحت شدم خواستم يه نفس تازه بکشم که آرمين عين ابولهل جلوم پريد .

با ترس گفتم :سلام داداش

آرمين - سلام و زهر مار تا حالا کجا بودي ؟؟؟؟؟؟

از ترس اينکه هنوز جاي زخم هاي قبلي خوب نشده زخم تازه اي رو تن و بدن خسته ام بشينه با لکنت گفتم :م....من ...خوب..چي...چيزه ...يعني

به مسخره وسط حرفم پريدو و ادای منو در آورد :ت...تو...خو...ب...چي...چيزه...يعني چي  
؟؟

-خوب داداش کلاس داشتم ديگه

-آره ارواح عمه ات دختره ي کثافت

از روی چادر و مقنعه ام موهامو تو مشتت گرفت و عربده کشيد :به نظرت گوشاي مخملی ايم بهم  
مياد ؟؟؟

وسط اين گير و دار و دردی که توی ريشه ي موهام پيچيده بود خنده ام گرفته بود لبخند رو که رو لبام ديد عصبانيتش به اوج رسيد دستش رفت بالا که دوباره مهمون صورتم بشه که همون توی هوا مچ دستش توسط آرمان گرفته شد تعجبم به اوج رسيد چي شده که آرمان داره از من دفاع ميکنه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

خوشبختانه من اينقدر دختر خوشبختي هستم که چه پدرم چه دوتا داداشام احساساتشونو با کتک زدن من ابراز ميکنن و اينکه الان آرمان جلوي آرمين رو گرفته که منو کتک نزنه ميتونه جز اعجاب باشه چون هر موقع يکی شون ميخواست به من لطف کنه سريعاً پشت سرش يکی ديگه ميومد تا اگه خدایي نکرده اولي خسته شد دومی جاشو بگيره

آرمان گفت :احمق آخه الان وقتشه ؟؟؟؟؟؟ تو نميدونی آرزو و خانواده ي شوهرش ميخوان بيان ميخواي اينو با سر و صورت خونی بياري جلو ؟؟

آها پس بگو آرزو جون قراره بياد خواهر عزيزم يادم افتاد که بابا ديشب کلی سفارش کرده بود که حداقل ۴ نوع غذا آماده کنم و کلی به سر و وضع خونه برسم سارا خانوم نامزد آرمان هم که توی

اين خونه حق اينو كه دست به سپاه سفيد بزنه رو نداشت تا وقتي يه كوزت به اسم شراره هست  
براي چي بقيه ي اعضاي خانواده توي اين خونه به اين درند دشتي كاري بكنن ؟؟؟؟؟؟؟

همينكه دست آرمين شل شد سريع كيفمو چنگ زدم و دويدم سمت اتاقم كه داد آرمان در اومد  
:هههههههههه شراره همين الان ميای كارا رو انجام ميدی وگرنه ميدونی چه بلایي سرت ميارم من  
جلو آرش آبرو دارم

پوزخندی زدم چه خانواده ی با آبرو و البته مخفی كاري كه هنوز كه هنوز مردم نميدونن كه يكي از  
بچه هاشون به خاطر اينكه نه باباش و نه دوتا داداشاش هواشو دارن مجبوره با ۱۹ سال سن و  
مشغله ای مثل دانشگاه خونه ی مردم كار كنه و كاري كافي نتي انجام بده تا خرج دانشگاهشو  
در بياره اينقدر بدبخت هست كه براي اينكه بی لباس نمونه مجبوره كار كنه براي اينكه گشنه  
نمونه مجبوره كار كنه نقش من تو اين خونه با نقش يه خدمتكار تفاوتی نداره فقط خدمتكار حقوق  
ميگيره و حقوق من ميشه اينكه يه اتاق به من دادن كه شبا تو خيابون نخوابم با همون پوزخند تلخ  
لباسامو عوض كردم و پریدم بيرون سريع مواد قيمه و قورمه سبزی رو كه از ديشب گذاشته بودم  
بار گذاشتم و شروع كردم به سرخ كردن مرغ و سيب زميني سارا اومد تو آشپزخونه :شراره جون  
نگاهی زیر چشمی بهش انداختم نميدونم با اينكه هيچي تقصير من نبود اما هميشه جلوی كسايي  
كه داستان زندگي منو ميدونستن خجالت ميكشيدم خجالت ميكشيدم از اينكه اونا ميدیدن كه من  
چه ارج و غربي پيش خانوادم دارم

-چي شده سارا ؟چرا اينجايي؟ آرمان بياد اينجا بينتت شر به پا ميكنه ها

-آرمان و آرمين رفتن بيرون كمك نميخواي

پوزخند تلخی زدم و گفتم :نه ممنون كاري نمونده

با ناراحتي لبخندی زد و دستشو گذاشت رو شونه ام فشار آرومي بهش داد و گفت :همه ی اينا  
تموم ميشه شراره مطمئن باش تو هم قرار نيست براي هميشه تو اين خونه باشي اونموقع كه از  
دستت دادن مي فهمن سعی داشتن چه الماسی رو بشكونن

تلخی پوزخندم وجود خودم رو هم سوزوند :سعی داشتن بشكنن ؟؟؟سارا تو فقط دو ساله كه با  
آرمان آشنا شدی دوساله كه تو زندگي مایي و اوضاع منو مي بيني من ۱۹ ساله هر روز دارم ميشكنم

۱۹ سال تازه ميگي سعي داشتن منو بشکنن؟؟؟؟؟ لا مذهب من هربار با جارو خاک اندازه تيكه تيكه ي خودمو جمع ميکنم  
-نميدونم دليل اين کاراشون چيه

با بغضي که سعي داشت گلومو پاره کنه گفتم: برو سارا برو الان يکيشون ميان شر ميشه شرشون هم دامن تو رو نميگيره دامن من بدبختو ميگيره بس کن برو بيرون

هههههه خدايا ميبيني؟؟؟؟؟؟؟ داري ميبيني ديگه همه ي مردم خانواده هاشون باهم خوبن و زن داداشاشون باهاشون لج من برعکسم خانوادم باهام لجن و زن داداشم باهام خوب و من هنوز که هنوز نه همدمي دارم و نه پناهي و نه آرامشي کسي رو ندارم که باهاش دردو دل کنم کسي رو ندارم که بدون خجالت سر بذارم رو پاهاشو زار زار گريه کنم چرا تقدير منو با با قلم تنهايي نوشتن ؟

\*درون بستر سردی

نه آرامی....نه آغوشي

نه دستاري...نه تن پوشي

ميان خواب و بيداري

درون پيله هاي صبر پيچيده

پراز خالي...هراسيده \*

و من تنها کاري که ميکنم صبره صبر ميکنم تا شايد روزي جواب تمام سوالمو بگيرم جواب اينهمه بي حرمتي جواب اينهمه توهين که چرا مگه من چيکار تون کردم؟؟؟؟؟؟؟ اينکه زنت سر زايمن من از دنيا رفت خوب خدا بيامرزش مگه من خواستم؟؟؟؟؟؟؟ يکي نيست بهشون بگه مگه من خواستم به دنيا بيام؟؟؟؟ مگه من خواستم زنت بميره؟؟؟؟؟؟؟؟ مگه اون زن مادر من نبود؟؟؟؟؟؟ مگه من يتيم نشدم؟؟؟؟؟؟؟ تو اگه چند سال با زنت زندگي کردی من حتی مادرمو واسه يک روز هم نداشتيم به قران که نداشتيم پس پدر من چرا تاوان مردن زنتو از من ميگيري؟ چرا بچه هات تاوان بي مادر شدنشونو از من ميگيرن؟؟؟؟؟

چرا همينکه دست چپمو از راستم تشخيص دادم بدبختي هام شروع شد سختگيري هاي شما آزار و اذيتهاي شما چرا هميشه آرزو بود دردونه اتون؟؟

چرا هميشه آرزو دختر خوبست؟ چرا من بدم؟ چه فرقي هست بين بچه و بچه ات؟ که گذشته ي يکي خوشي و شاديه و گذشته ي يکي ديگه بدبختي و ناراحتي؟؟

\*از کودکيت، اکثر اوقات درد بود

تنها رفيق آن دل تنهات درد بود\*

سريع ماکاروني درست کردم و سالاد الويه و سالاد شيرازه هم آماده کردم سه نوع ژله با طمع هاي مختلف توي يخچال گذاشتم و سريع شروع کردم جمع و جور کردن آشپزخونه که بابا سر رسيد .

-سلام بابا خسته نباشيد

بدون اينکه بهم نگاه کنه گفت: برو ميوه ها رو از ماشين در بيار

و سويچ ماشينشو به سمتم پرت کرد که چون هواسم نبود خورد تو سرم آخ ارومي گفتم که چپ چپ نگاهم کرد و گفت: نميتوني اون چشم کور شدتو باز کنی نه؟؟؟؟ فقط مفت بخور و مفت بچرخ د يالا الان مهمونا ميرسن تو هنوز هيچ غلطي نکردی

چشم ارومي زير لب گفتم و به سمت پارکينگ رفتم ميوه ها رو شستم و خشک کردم و تو ظرف چيدم و گذاشتم تو يخچال تا خنک بمونن

و سريع شروع کردم به دستمال کشيدن وسايل تو چشم مثل ميز و تلوزيون و.....

يه جارو برقی هم کشيدم و با خستگي رفتم يه دوش گرفتم همينکه سرم رسيد به تخت

تا يه ذره استراحت کنم آيفون به صدا در اومد و پشت بندش صدای آرمين: هوووووی شراره مفت خور بدو بيا پايين مهمونا اومدن

همههمه حتی ديگه يه لحظه استراحت هم به من نيومده حالا بايد سه ساعت از مهموناي عزيز خانواده ي گرام پذيرايي کنم



رفتم پایین همینکه از پله ها اومدم پایین رویا پرید بغلم ۸ سال تفاوت سنی بین منو خواهرزاده ی عزیزم همیشه باعث میشد که منو بیش از اندازه دوست داشته باشه که این به این معنیه که تنها کسی که تو این دنیا منو دوست داره یه دختر بچه ی ۱۱ سالس

که البته نه تنها من براش نقش یک دوست و خاله رو بازی میکنم که حتی نقش مادرش رو هم بازی میکردم و میکنم اونم از سن ۸ سالگی

خوب به هر حال آرزو جان توی سن ۱۶ سالگی زایمان کردن و هنوز که هنوزه از جوانیشون به نحو احسنت استفاده نکردن خوب به هر حال خانوم به این زیبایی و جوانی باید از زندگی لذت ببره وقتی شوهری مثل آرش داره که هنوزم که هنوزه به آرزو مثل روزای اول نگاه میکنه و اونوقت من هنوز که هنوزه نه بچگی کردم و نه از چیزی لذت بردم

رویا رو بوسی میکنم و به زور از آغوشم جدا میکنم

به آرزو سلامی میدم که باغرور و بالاچار جوابمو میده

با آرش سلام و علیکی میکنم که بیتفاوت سلام و چطوری میگه و سریع میره پیش زنش و شروع میکنه به پوست کردن میوه برای آرزو جونش

مادرشوهر آرزو نسرین خانوم میاد داخل زن خیلی مهربونیه اما نمیدونم چرا احساس میکنم دلش به حالم میسوزه چون بالاخره هرچی نباشه با ما رفت و آمد دارن و یه چیزایی از زندگی ما میدونن و خوب مطمئنن هر کسی هم مرداب زندگی منو ببینه دلش به حالم میسوزه

\*مترسک ناز میکند و کلاغها فریاد میزنند و من سکوت میکنم این مزرعه زندگی من است خشک و بی نشان \*

با مهربونی باهام روبروسی میکنه و میره داخل بابا ی آرش هم آرسام خان با اقتدار وارد میشه و بعد از همه به منه فنچ میرسه و انگار نه انگار که من دیگه بزرگ شدم و اون دختر بچه ی ۸ ساله نیستم لپامو میکشه و دستی رو سرم میکشه و میگه: چطوری شیطون بلا؟

و من نمیدونم این مرد مهربون کی دیده من شیطونی کنم؟؟؟؟؟؟ مگه من برده به جز سکوت و بله و چشم حرفی از دهنم در اومده بود؟

با صورتی که از خجالت سرخ شده بود آروم جواب دادم: خوبم الحمدالله

اوهم با مهربونی خدا رو شکری میگه و میره میشینه

خدا رو شکر خواهر آرش دیگه نیومده بود میدونستم به شدت از آرزو متنفره و این تنفر باعث شده بود کلن از همه ی خانواده ی ما متنفر باشه

بعد از گپ دوستانه و بدو بدوی من و سعی کردن در آروم کردن رویای شیطونم و پخش کردن چای و شربت و شیرینی و میوه یه زنگ تفریح کوتاه برای دیدن تلوزیون سفره ی شام رو چیدم .  
نسرین جون و آقا آرسام با دیدن سفره به به و چه اشون راه افتاد و شروع به تعارفات معمول کردن :چرا زحمت کشیدینو ما راضی نبودیم و اینا

و جالبی اینا این بود که بابا و داداشهای گلم جوری جوابشونو میدادن که آدم شک میکرد نکته اون آدمی که از بعد از ظهر تا غروب سگ دو زد اینا بودن

بعد از اینکه همه جا گیر شدن آرمان نگاه چپکی بهم انداخت که معنی اش این میشد گمشو برو تو آشپزخونه چون اساسا خانواده ی عزیزم عادت نداشتن یه مفت خور کنارشون بشینه و پیششون غذا بخوره هرچند این لطفو میکردن و میذاشتن غذا بخورم ولی خب هرجایی به جز جلو چشم اونا داشتم به آشپزخونه میرفتم که نسرین جون گفت :اوااا شراره جان تو باز کجا داری میری گلم ؟

-راستش آشپزخونه خیلی شلوغه مرتب میکنم میام

-ای بابا گلم بیا بشین سر سفره دیگه هر موقع ما اومدیم تو به یه بهانه ای رفتی تو آشپزخونه و دیگه در نیومدی دیگه کم کم داره باورم میشه از همنشینی با ما بدت میاد

با خجالت گفتم -تو رو خدا نفرماید این حرفا چیه اما خوب کار زیاده همینکه کارم تموم شد میام

-بیا دخترم بیا بشین بعد از اینکه شاممونو خوردیم خودم کمکت میکنم

بابا سریع گفت :این چه حرفیه نسرین خانوم مگه من میذارم شما تو خونه ی من دست به سیاه سفید بزنی ؟

آرسام :خوب نسرین جان هم درست میگه امید جان هیچ وقت نشده ما افتخار اینو که با دختر گلمون غذا بخوریم و پیدا کنیم

آرمان سریع گفت :فردا دانشگاه داره بهتره کاراشو تموم کنه زودتر بخوابه ایشالله دفع بعد

نسرين جون با ناراحتي گفت: اي كاش ميذاشتيد كمكش كنم آرزو جان تو حداقل برو كمك  
خواهت

آرزو جوابي نداد و گستاخانه فقط پوزخندي زد و به خوردنش رسيد و خوشا به غيرت آرش كه به  
جاي اينكه آرزو رو به خاطر اين رفتار گستاخانه دعوا كنه يه تيكه مرغ ديگه براي آرزو گذاشت .

نسرين خانوم با ناراحتي سرشو پايين انداخت و هيچي نگفت نميدونم اين چه حرفي بود كه  
نسرين خانوم زد خوب تو كه خودت ميدوني كه هر موقع هم كه آرزو مهمون داره زنگ ميزنه به منو  
من ميرم خونش كاراشو انجام ميدم اين ديگه چه كاري بود كه از عروست كه تا حالا دستش به  
سياه و سفيد نخوره بخوای به منه كلفت كمك كنه ؟؟؟؟؟

رويا سريع سه قاشق بزرگ از غذاشو خورد و با دهن پر گفت من ميرم كمك خاله

دستي رو شونه اش گذاشتم و گفتم: بشين غذا تو بخور عزيزم كار زيادي نيست زود تموم ميشه

نسرين خانوم باز پريد وسطو و گفت: خوب پس اگه كارت كمه بيا شامتو بخور بعد برو

بابا گفت: نسرين خانوم بذاريد بره كارشو انجام بده سريع بياد اينطوري نه اون به كارش ميرسه  
نه ما به شاممون

در تاييد حرف بابام سري تكون دادم كه بابام با نگاه اخطار آميزي بهم نگاه كرد كه مفهومش اين  
بود: ميري تو آشپزخونه و تا زماني كه نگفتم براي جمع كردن ميز بيای از آشپزخونه در نميای

با ببخشيدى به سمت آشپزخونه ميرم در حقيقت هيچ كاري تو آشپزخونه نداشتم همه چيز مرتب و  
منظم سر جاش بود سعي كردم با دو سه لقمه غذا بغض بزرگي رو كه در حال انفجار بود رو  
بفرستم پايين كه بازم نشد و آخر سر چند قطره اشك از چشمم چكيد همون لحظه بابا صدام زد  
كه برم سفره رو جمع كنم سريع اشكمو پاك كردم و رفتم بيرون نسرين جون همينكه منو ديد با  
گلایه گفت: ديدى آخر سر هم نيومدى ؟

-شرمنده كاراي آشپزخونه بيشتتر از اون چيزي بود كه فكر ميكردم

چيزي نگفت و من مشغول جمع كردن ميز شدم . اونموقع كه همه توي پذيرايي مشغول بگو بخند  
بودن و ديدن تلوزيون من داشتم ظرف ميشستم و اصلن حال خوبي نداشتم چرا نميشه منم عين  
يه آدم عادي با اعضاي خانواده و فاميلهامون توي يه مجلسي بشينم و منم جزي از اين صحبت  
هاي دوستانه بشم ؟ چرا من بايد اينقدر تنها باشم و ادای ادمای شادو در بيارم ؟؟؟؟؟ چرا بايد

وانمود کنم خوشحالم از زندگي نکبتي که دارم در عين حالي که دارم از ناراحتي دق ميکنم وکسي نيست که بهم بگه نگران نباش من هستم من هنوزم دوست دارم من گدايي محبت از آدمي غريبه نميکنم ولي همين محبتو خانوادم هم نميتوست به من بده ؟

\*من ميان مردمی هستم که باورشون نمی شود تنهائيم می گویند خوش به حالت که خوشحالي نمی دانند دليل شاد بودنم باج به آنهاست براي دوست داشتن من \*

تو همين لحظه رويا پريد تو آشپزخونه خدا رو به خاطر همه ي نداده هات شکر و به خاطر دادن رويا هزار مرتبه شکر

رويا -وای شری جون هلاک شدم

-چرا گلم

-بابا چيه همش گرفتم عين اين بچه های خوب اونجا نشستيم هي مجبورم جلو اونا بهت بگم خاله خاله شری جوووون و عشقه

و سعی داشت ظرفای کثيفو بذار توی قسمت ظرفايی که تمیز بود زدم پشت دستشو گفتم :نکن بچه در ضمن تو که خودت میدونی واسه کسی مهم نیست که تو منو چی صدا ميکنی

با اخم نگاهی بهم کردو گفت :تو باز شروع کردی ؟چی شده شری جونم

کف دستشو که روی صورتش نشسته بود بوسه ی آرومی زدم و گفتم :هيچی عشق مامان هيچی ، هيچی نشده

-پس برای چی ميگی چيز مهمی نيست ؟خيلي هم مهمه نميدونی اوندفعه که خونه ی مامان جون نسرین اينا بوديم من زنگ زدم بهت گفتم شری جون بابا و مامان جون نسرین اينقدر دعوام کردن که نگو

-هههههه چرا ؟

سعی در در آوردن ادای آرش کرد و گفت :آدم خاله اشو به اسم صدا نميزنه ديگه چه برسه که تو اسمشو مخفف هم کردی منم ميخواستم برگردم بگم بابا شری فنچول خودمونه ديگه اين حرفا رو نداره

با دست کفيم به دماغ کوچولوش ماليدم که جيغش در اومد :!!! شری چيکار ميکنی ؟؟؟؟؟؟؟



آرزو مات موند اومد سمت رويا و دستشو برد بالا که بزنه تو صورت برگ گل رويا که سريع رفتيم جلوشو دستشو گرفتيم نميذاشتيم نميخواستيم رويا هم طعم تلخ سيلی و کتکو بچشه آرزو با بهت به من نگاه کرد و گفت: —و...و— چطور جرائت ميکني ؟؟؟؟

آرش اومد داخل آرزو رو برد بيرون و با ملايمت با رويا حرف زد و بعد از يه مدت هم رويا رو برد بيرون

بالاخره اون شب نفرت انگيز هم تموم شد وقتی ميخواستيم بخوابيم بابا صدام زد که برم پيشش نميدونستم دوباره چي رو ميخواست بهونه کنه که دعوا راه بندازه ولي خوب مسلما به جز دعوا و غر زدن کار ديگه اي با من نداشت

در اتاق کارشو زدم که صداش اومد بيا تو. درو باز کردم و رفتم تو پشت ميز کارش نشسته بود و با اخم نگاهم ميکرد

—کاري با من داشتيد ؟

—شنيدم خوب رويا رو کوک ميکني که به جون آرزو بيفته

بگو آرزو جون پيش ددي جونش از من گله کرده لبخند تلخي زدم و گفتم: من هيچ وقت اينکارو نميکنم

با دست روی ميز کوبيد و گفت: پس اينکه رويا برگرده به آرزو بگه تو مادر من نيستی شراره مادر منه کوک کردن نيست ديگه نه ؟

—من چيزي به رويا نگفتم ديگه اون مشکل آرزوه که دخترش اونو مادر خودش نميدونه

با سرعت تمام جامدادي رو ميزشو به سمتم پرت کرد که سريع جاخالی دادم با فرياد گفت: چطور جرائت ميکني؟؟؟؟هان؟ ميبينم زبون در آوردی

با بغض گفتم: من هميشه زبونم در برابر شما کوتاه بوده و هست مشکل اينه که نميخواين ببينين اونى که از ۸ سالگى اش رويا رو بزرگ کرده منم نه آرزويى که هميشه پي دوستاش و خوشگذروني هاش بوده

به سرعت به سمتم جهش برداشت که خودمو گوشه ي جمع کردم بالا سرم وايستاد و گفت: خوبه اينقدر ميترسى و واسه من بلبل زبوني ميکني حتى لياقت اينو که دستم بهت بخوره رو هم ندارى

پوزخندي تلخ زدم خوبه لياقت ندارم و هر بار يه چيزي رو بهونه ميکنن که تن و بدن منو کبود کنن  
به سمت ميزش رفتو روبه من گفتم: پاشو برو لب تاپتو بيار يه چند روز که دستت نباشه ياد  
ميگيري اينطوري راجب خواهر بزرگ تريت حرف نزن

-اما شما که ميدونيد من سفارش تاپ دارم بدون لب تاپ کار مردم رو زمين ميمونه  
شونه اي بالا انداختو گفتم: اينم يه نوع تنبيه

يکي نبود بگه آخه مثلا پدر، من اون لب تاپ لعنتي رو خودم خريدم نه تو وسيله اي نيست که تو  
خريده باشي و بخوای سر من بخاطرش منت بذاري وسيله اي نيست که براي تنبيه من ازش  
بگيري اما نگفتم بازم عين هميشه ساکت شدم مگه من چاره اي به جز ساکت شدن و خفه موندن  
دارم؟

\*تنم مرده در سوز و داغ سکوت

دل خسته از بي صدائي، سکوت

نگو بر لبم تا ببرد سکوت

ندارد دل چاره اي جز سکوت \*

به اتاقم رفتمو لب تاپو برداشتم و دوباره رفتم سراغ مثلا پدر عزيز با بغض لب تاپو به دستش  
دادم که لبخند پيرزومندانه اي زد و با لحن بدی گفتم: حالا برو گمشو تا دو هفته از لب تاپ خبري  
نيست

آهي کشيدم و از در زدم بيرون مجبور بودم براي کاراي تاپيم برم خونه ي شميم و کارمو با لب  
تاپ اون انجام بدم

با بغض سر رو بالش گذاشتم هرکاري ميکردم نه اين بغض لعنتي ميشکست نه خوابم ميبرد

\*خدایا بت بود بت شکن فرستادی ..... پر از بغضم بغض شکن هم داری؟\*

همينکه اذانو گفتم سريع پاشدم و نمازمو خوندم بعد از نماز اينقدر سبک شدم که سرم به بالش  
نرسیده خوابم برد

صبح زود بعد از آماده کردن غذا و بيدار کردن اهل منزل و سه چهارتا فحش درشت از آرمين که چرا زودتر بيدارش نکردم انگار که اين پسر بدبخت نه گوشي داره نه ساعتی برای کوک کردن توی آشپزخونه به دور از چشم خانواده ی عزيزم دو سه لقمه نون پنير خوردمو سريع آماده شدم و از خونه زدم بيرون حوصله ی سوال جواب شدن نداشتم اگه ميگفتم دارم ميرم که کار مردمو قبول کنم نميداشتن برم

به خونه ی شميم اينا که رسيدم زنگ درو زدم صدای خاله اومد -بله ؟

-سلام خاله شراره ام شميم هست ؟

-آره عزيزم بيا تو

وقتی رسيدم خاله رو دم در منتظر ديدم چی ميشد که منم مامانی داشتم که وقتی از بيرون ميام ازم استقبال کنه و بهم خسته نباشيد بگه ؟

-سلام دخترم

-سلام خاله شرمنده مزاحم شدم

-نگو دخترم اين حرفا توهيم عين شميم خودمی

که شميم با موهای ژولیده در حالی که دهنشو اندازه اسب آبی باز کرده بود و خميازه ميکشيد از پله ها اومد پايينو گفت: کی برای تو مثل منه ؟مامای ها ؟ها ؟ها ؟

با خنده سری تکون دادم و گفتم:عليکم سلام دختر خوابالو

جيغ بلندی زد و گفت:شراره

خواستم بگم:زهر مار و شراره که ديدم خاله همينجا وايستاده و داره به شيرين بازيای شميم ميخنده پس مجبور شدم بگم:سلام گلم چطولی ؟

-عشقم کجا بودی تو عوضی ???

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم بالاخره من عشقتم يا عوضی ؟

محکم بغلم کرد و گفت:هر دوتاشی بدو بيا بالا بينم



رفتيم توي اتاقو مشغول حرف زدن كه خاله ميوه و آجيلو شكولاتو هرچي كه توي خونه اشون بودو فكر كنم خالي كردو آورد پيش ما

رو به شميم گفتم: اگه ميشه لب تاپتو ميدي من كارامو انجام بدم

شميم هم چون تنها دوست صميمي ام بود و همه چيزرو ميدونست بدون حرف لب تاپشو داد بهم مشغول تايب شدم كه بعد از چند دقيقه شميم نتونست فضولي اشو كنترل كنه و با قيافه اي كه سعي ميكرد مظلوم نشونش بده بهم نگاه كردو گفت: لب تايت خراب شده ؟

بدون نگاه بهش گفتم: نوچ توقيف شده

اوهومي گفت و دوباره ساكت شد بعد از ۵ دقيقه دوباره گفت: چرا ؟

ايندفعه بهش نگاه كردم كه با ديدن موهاي ژوليده و چشم هاي مثلا مظلومش يخ زدم زير خنده با تعجب بهم نگاه كرد كه بهش گفتم: شميم برو موهاشو شونه كن

با خنده رفت و موهاشو شونه كرد و منم مشغول كارم بودم كه با احساس نگاهی سرمو بالا كردم وقتي نگاه كنجاو شميمو ديدم گفتم: هيچي رويا برگشت به ارزو گفت تو مادر من نيستي شراره است كه مادر منه ارزو هم رفته پيش بابا چقولي بابا هم برگشت گفت تو داري رويا رو كوك ميكني برو لب تايتو بيار كه كار مشتري هات بمونه تا تنبيه بشي

شميم آهي كشيد و براي اينكه منو از ناراحتي در بياره گفت: اشكال نداره يه بهونه اي شد كه ما روي گل شما رو بينيم

پوزخندي زدم و بدون جواب مشغول كارام شدم تا ساعت ۴ بعد از ظهر كارام تموم شد بعد از خدافاظي و معذرت خواهي سريع از خونه زدم بيرون

همين الانش هم به خاطر اينكه براي ناهار خونه نبودم و ناهارشونو آماده نكرده بودم داشت تن و بدنم ميلرزيد

چون بعد از ظهر بود ساعت خواب اهل منزل يواش كليدو تو قفل در چرخوندم يواش رفتم تو به سمت اتاقم رفتم كه ديدم آرمين رو زمين نشسته خوب چون اصولا بنده كه لايق تخت خواب نيستم بايد رو زمين بخوابم اونوقت عكساي چند روزگي ارزو تو تخت هاي پرنسسي موجوده و من هنوز دخترشونم بعد از ۱۹ سال هنوز دخترشونم با ترس به آرمين نگاه كردم با اينكه ميدونستم به شدت ار من بدش مياد ولي نميدونم چرا اينقدر پيگير رفت و آمد هاي منه



پول دكتر رفتن نداشتيم خوب مسلمانا كسي هم پول دكتر منو نميداد پس فقط با يه پارچه دستمو محكم بستيم تا حداقل انگشتام كمتر تكون بخورن و اون درد كشنده اي كه داره انگشتاي دستمو متلاشي ميكنه و كمتر تو وجودم بيچه شامو كه درست كردم و بعد از شستن ظرفا آرزو زنگ زد و گفت فردا مهمون داره و من بايد برم براش غذا درست كنم و خونه اشو مرتب كنم پس صبح زودتر بيدار شدم و راه افتادم سمت خونه ي آرزو اينجا طبق معمول آرش سركار بود و آرزو هم نميدونم كجا ؟

رويا درو روم باز كرد و با ديدن من خودشو انداخت بغلم و حالا مگه ول ميكرد ؟

با ديدن دستم با تعجب گفت :چي شده ؟

نميخواستم قلب نازكشو بشكنم به خاطر همين گفتم :هيچي افتادم زمين درد ميكرد بستمش ميدونست دروغ ميگم هميشه ميدونست ولي هيچي نگفت شروع كردم به كار كردن كه ديدم رويا هنوز وايستاده و منو نگاه ميكنه رو بهش گفتم :چيه دختر اينجا وايستادي دهنتو اندازه اسب آبي باز ميكني و خميازه ميكشي برو بخواب ديگه ؟

-كمك نميخواي ؟

چپ چپ نگاهش كردم و گفتم :نه خير از كي تا حالا كسي تو كاراي من بهم كمك كرده تا تو كمكم كني

آرزو پريد بغل دستم وايستاد و شروع كرد مثلا به دستمال كشيدن كابينت و گفت :از همين امروز به سمت اتاقش هلش دادم و گفتم :برو بخواب بچه

و بالاخره رفت به خاطر دستم سرعت كارم كم شده بود به خاطر همين كارم تا نزديكاي ساعت ۲ طول كشيد.

رويا هم كه بعد از خوردن ناهارش بس نشسته بود پاي تلوزيونو بد قلق تكون هم نميخورد .

بوسه اي روي موهاش زدم و گفتم :خدافظ رويايي

رويا هم گفت :خوب ميمونديا با هم ميشستيم تو اتاق من منم حوصله ي مهموناي عصا قورت داده ي بابا رو ندارم

خنده ام ميگيره دختر کوچولوي من نه حوصله ي مهموناي عصا قورت داده ي باباشو داره و نه حوصله ي مهموناي جلف مامانشو

دستي رو موهاش كشيدم ميخواستم زودتر قبل از اينكه آرزو يا آرش سر برس از اون خونه بزوم بيرون

همينكه درو باز كردم آرش و پشت در ديدم با ديدن من لبخندي زد و گفت: سلام داري ميري؟  
-سلام بله دارم ميرم

-دستت درد نكنه خسته شدي

خواستم بگم من هميشه خسته ام و دستم به شدت درد ميكنه شما اگه واقعا انسانيد به اون زنت بگو يه ذره كار ياد بگيره تا حرف دفعه شراره ي گردن شكسته رو صدا نزنه اگه انسانيد يه روز بذاريد به حال خودش باشه تا درد دستش يه ذره كمتر بشه و من فقط رو ميكنم به خدائي كه ميدونم با تمام اين مشكلات باز هم هوامو داره و هيچ وقت تنهام نميذاره هر موقع كه بخوام هست و مثل بقيه بهم بي اعتنايي نميكنه از پشت خنجر نميزنه من با وجود خدام هيچ وقت تنها نيستم پس گله اي از اين زندگي ندارم چون بر خلاف بقيه كه دلشون هر بار به يه چيزي خوشه كه بالاخره دير يا زود از بين ميرد اما معشوق حقيقي من اونيه كه ابديه و تا ابد ميمونه پس خدایا خودت هوای منو داشته باش نذار كمتر خم كنم در برابر اين قوم الضالمين

\*خدایا

خواستم بگويم تنهائيم

اما نگاه خندانتم مرا شرمگين كرد

چه كسي بهتر از تو...\*

نتونستم بگم خواهش ميكنم وظيفه است چون وظيفه ام نبود پس به يه خواهش ميكنم خشك و خالي بسنده ميكنم و از در اون خونه ميزوم بيرون

تمام شب آرزو با اسي ام اس دادناش شارژمو خالي كرد و هي غر ميزد به جون باباش كه آخه اينام آدمي كه تو باهاشون دوست ميشي؟؟؟ و من سعي در متقاعد كردنش داشتم كه انتخاب ادما به خودشون ربط داره و ما نبايد دخالتي بكنيم و باز رويا حرف خودشو ميزد

فردا شميم زنگ زد به گوشيم و با لحن هيجان زده اي فقط گفتم: شراره فقط بدو بيا  
 منم كه هول به سرعت از خونه زدم بيرون و رفتم خونه شميم اينها وقتي رسيدم شميم اول با ذوق  
 بهم نگاه كرد كه با ديدن دستم ذوقش خوابيد با بهت گفتم: چي شده ؟  
 -هيچي بابا دست گله آرمين جانه چي شده كه با اين عجله منو صدا زدي ؟  
 دوباره ذوق زده شد و دستاشو كويد بهم و گفتم: برات كار پيدا كردم

با هيجان گفتم: كار چه كاري ؟

دستشو زد به كمرشو گفتم: چون من خيلي دوست دارم رفتم رو مخ پسر خاله جان كه مطابق با  
 رشته ي شما يه كار تو شركتش با حقوق ثابت بهت بده  
 جينگ كشيدم: چيييييييييييييي؟؟  
 بشم حسابدار يه شركت؟؟؟؟؟؟  
 دستاشو گذاشت رو گوششو بعد از ايشيييييييي كه گفتم جواب داد: قرار نيست حسابدار اصلي باشي  
 كه شما نقشت تو اون شركت سياه لشگره

-خيلي خري شميم

-خيلي بي تربيتيا يه كاري نكن بهش بگم بهت كار نده

بغليش كردمو گفتم: تو عشق خودمي

-من عشق همه ام

-ايش خودشيفته بيا برو کنار بئينم

-اينقدر حرف زن برم حاضر شم بيرمت شركت شايد اصلن قبولت نكرد

-انشاءالله كه قبول ميكنه

-انشاءالله

با دیدن شرکت نزدیک بود غش کنم یعنی میشه من تو همچین شرکت معروفی کار پیدا کنم  
؟؟؟ خدا جونم میشه؟؟؟اگه من اینجا کار کنم تک تک مشکلاتم حل میشه کمتر تو خونه ام کمتر  
دعوا میشه کمتر اذیتم میکنن حقوقم به اندازه ای میشه که شهریه ی دانشگاهمو کامل بدم و هی  
زیر قرض شمیم اینا نرم

وارد شرکت شدیم یه شرکت خیلی شیک و تمیز راه و ساختمان سازی چند تا پوستر از برجهای  
برج روی در و دیوار شرکت بود و پارکتای قهوه ای و میز و صندلی منشی و مراجعه کننده ها گرمی  
روبه روی میز منشی یه راهرو طویل بود که چهارتا اتاق سمت چپ سه تا سمت راست و در انتها  
یه اتاق میفتاد به ته راهرو که روی در مشکی رنگش با یه قاب سفید طلایی خوشگل نوشته بود  
مدیر عامل منشی همینکه شمیم و دید پا شد شروع کرد به سلام و احوال پرسی مثل اینکه همه  
اینجا شمیمو میشناختن منم با خودم چه حرفا میزنما خوب معلومه شرکت پسر خاله اشها مثلا  
منشی رو بهش گفت: خبر بدم بهش؟

شمیم با خنده گفت: نوچ به قول خودش میخوام عین گاو برم تو

منشی غش غش شروع کرد به خندیدن و شمیمم دست منو گرفتو کشید به سمت اتاق مدیر عامل  
جلوی در دست منو ول کرد وحشیانه درو باز کرد و گفت: پخخخخخخخخخخ  
صدای یه مرد اومد که گفت: خخخخخخخخخ از دوربین داشتیم نگاهت میکردم کلکت نگرفت  
شمیم گفت: زرنگ شدی پسر خاله

-بودم، حالا به اون دوستت بگو بیاد تو برای چی اون پشت ولش کردی اخه؟

شمیم از همون داخل اتاق داد زد: شری شراره بیا تو دیگه دم در بده

با خجالت رفتم تو این دختر هیچ وقت یاد نمیگیره عین آدم رفتار کنه

زیر زیرکی به دکوراسیون اتاق نگاه کردم یه میز بیضی شکل سفید که در راسش یه پسر با کت و  
شلوار نوک مدادی نشسته بود و موهاشو خوشحالت بالا داده بودو چشماش مثل شمیم سبز لجنی  
بود پارکت اتاق سیاه بود و پشت اون پسر یه پنجره ی سراسری بود که به کل شهر دید داشت و  
اطراف اتاقم تابلوهایی از پروژههای ساختمونی که تا حالا اون شرکت انجام داده بود

پسر با لبخند گفت: نمیخواین بشینین شراره خانوم؟

به شميم نگاه کردم که نه تنها رو صندلي چرخداراي سفيد رنگ لم داده بود بلکه پررو پررو پاهاشو گذاشته بود رو ميز با تعجب به شميم نگاه ميکردم که پسر با خنده گفت: اينو ولش کنيد ادم نيست

شميم هم ليوان يه بار مصرفي که جلوش رو ميز بود رو برداشت و کوييد تو سر پسره و با خنده گفت: از تو که بهترم

پسره رو به من گفت: بشينيد لطفا

نشستم که گفت: چون هنوز ليسانستونو نگرفتيد جاي يکي از حسابدارايي که براي مشکلي استعفا داد ميزارمتون بعد از گرفتن مدرکتون اگه از کارتون راضي باشم ميزارمتون جاي حسابدار اصلي ساعت کاري از ۸ صبح تا ۵ بعد از ظهر حقوقتون ماهي ۴۰۰ هزار تومنه اگه اضافه کار وايستيد يعني از ساعت ۸ صبح تا ۷ حقوقتون ميشه ۶۰۰ هزار تومن با شرايط موافقيد؟؟؟

موافقم؟؟؟؟؟؟ اين آرزوي من بود مگه من از خدا چي ميخوام؟

سريع موافقت کردم و اونم يه برکه بعنوان قرار داد گذاشت جلوم سريع بدون خوندن امضاش زدم و بعد از خدافظي با شميم از شرکت زديم بيرون قرار شد از هفته ي ديگه مشغول کار بشم و منشي هم همون روز اول کاري وظيفمو بهم ميگه. خدایا دارم احساس ميکنم کم کم تمام مشکلات دارن محو ميشن ازت ممنونم که هر موقع از زندگي خسته ميشم يه پرتوي نوري نشونم ميدي که بهم ميگه هنوز اميد هست هنوز هم ميشه زندگي کرد

\*خدای من

خدای معجزه هاست!

بگذار مشکلات

خودشان را بگشند \*

بعد از شرکت به زور شميم رفتيم بیمارستان و از دستم عکس رفتن و معلوم شد که سه تا از انگشتم ترک برداشته با شرمندگي به شميمي که پول گچ گرفتن دستمو حساب ميکرد نگاه کردم به ستمم برگشتو بهم چشمکي زد. با تمام وجود از خدا ممنون بودم که همچين دوستي بهم داده بود کي پيدا ميشد که تو اين دوره زمونه به دختری کمک کنه که معلوم نيست کي ميتونه کمکاشو

جبران کنه؟ کسی که نذاره بار تنهائي هامو تنهائي بلند کنم کسی که خستگي هامو و دردهامو با من شريك شه ميدونم که کل دنيا رو بگردم کسی بهتر از شميم نميتونم پيدا کنم

\*دوست عجب امنيت خوبي ست!

ميتواني با او خودت باشي!

ميتواني درد هایت را \_هرچند ناچيز، هرچند گران\_ بي خجالت با او در ميان بگذاري!

از حماقت هایت بگويي...

دوست انتخاب آزاد دوست، اختيار دوست!

دوست عرف نيست

عادت نيست

معذوريت نيست

دوست سايبان دلچسبي ست تا خستگي ات را با او

به فراموشي بسپاري\*

(آرش)

توی دفترم نشسته بودم و داشتم ليست قراردادهاي اين ماهو نگاه ميکردم که در اتاق زده شد و کامران بدون اجازه سرشو انداخت تو و اومد تو با حرص نگاهش کردم و گفتم: يه سال تموم طول کشيد تا بهت ياد دادم قبل از ورودت در بزني فکر کنم يه سال ديگه طول ميکشه تا بهت ياد بدم صبر کنی هر موقع اجازه دادم بيای تو

اومد رو يکی از صندلی ها نشست و گفت: ای بابا آرش داداش منو و تو که اين حرفا رو نداريم

خودکارمو از رو ميز پرت کردم سمتشو گفتم: پسرخالمي که باش ولی دليل نداره تو شرکت بهم بچسبي صد بار گفتم نميخوام کارمندا بفهمن که من فاميل راه دادم تو شرکت که بگن پارتي بازی کرده

-اوووووووو همه ميدونن من استعداد زياد دارم



- کامران جان زیر بغلت بیشتر از دوتا هندونه جا نمیگیره حواست باشه

- حواسم هست داداش

- خو حالا بگو ببینم برا چی اومدی ؟

- اووو راست میگی از بس حرف میزنی آدم یادش میره چی میخواست بگه

- بنده دهنتمو من حرف میزنم یا تو عین وروره جادو ور ور میکنی ؟

- ور وره جادو نبودیم که به لطف شما شدیم

- کامران میگی یا پیام ؟

- چشم چشم میگم

بعد از مکثی گفت : امشب قراره بیایم خونتون ؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : خونه ی ما خونه ی ما برای چی

با خنده جواب داد : راستش قراره با خانواده خدمت برسیم برای امر خیر

و مثلا از خجالت سرشو انداخت پایین

با بهت گفتم : امر خیر امر خیر برای چی ؟

با خنده گفت : آرش بیا دست از این لجبازی بردار دیگه باید قبول کنی که سن شوهرت گذشته

تازه فهمیدم داره شوخی میکنه پاشدم که بیفتم دنبالش که فشنگی از در زد بیرون

بی توجه به کارمندا که داشتن با تعجب نگاهمون میکردن داد زدم : مردی وایسا

صداشو نازک کرد و با لحن زنونه ای گفت : اوااااا آقا آخه من به این خوشگلی و ظریفی کجام به

مردا میخوره

بعد رو کرد به مهندس بهرامی و گفت : نه شما بگو من شکل مردام ؟

همه کارمندا داشتن قهقهه میزدن هر روز از دست این کامران همین بساط بود اگه از قهر کردن

مامان نمیترسیدم تا حالا صد بار انداخته بودمش بیرون پسره ی دلکو خودمم یه لبخند رو لبم

نشسته بود و داشتم به مسخره بازی های کامران که سعی میکرد با ناز راه بره و دستاشو اینور

اونور پرت ميکرد و حرف ميزد نگاه ميکردم کامران که لبخند رو رو لبم ديد پررو شد و گفت: والا بخدا مردم مشکل بينايي پيدا کردن به سمتش يورش بردم و از موهاش گرفتم و کشيدمش تو اتاق اونم داد ميزد و کمک ميخواست کامران - آيا ايهاالناس کمک شما مگه وجدان نداريد؟ به چی ميخندي شما آقاي بهرامي نيك سرشت نخند بيا کمک رامين رامينننننننن اين منو ميکشه منو نجات بده من ميپرم با حرص به خاطر اينکه جو شرکتو به هم زده بودم غريدم: آمين مگه من از خدا چی ميخوام؟ يه تو بميري دنيا گلستون ميشه

با انگشتاش اروم پهلوهامو قلقلک داد منم که شديد به قلقلک حساس از جا پریدم و شروع کردم به خندیدن همه با تعجب نگاهم ميکردن هيچي ديگه آبرومون رفت يه عمر بشين زحمت بکش جذبه بگير آخر سر يه آدم دلکک به اسم کامران همشو بر باد بده از دستاي کامران گرفتم و پرتش کردم تو اتاق و درو بهم کوييدم فهميده بود اوضاع خرابه به خاطر همين خودشو يه گوشه جمع کرد و گفت: دستت به من بخوره به مامانم ميگم اخمي کردم و گفتم: از بس بچه ننه اي

- بچه ننه باشم بهتر از اينکه که زير دست تو بميرم

- حفته که بميري آبروي چندين و چند سالي منو بردي اينهمه سال ايننا از من يه لبخند خشک و خالي ندیده بودن اونوقت تو منو قلقلک میدی؟

- خوب به منچه تو عنقی والا يه ذره از چوب خشک بودن در بيا خودتم به آرامش ميرسي

- ببند ديگه اه حالا بگو بينم به چه مناسبت قراره ما رو مستفيض کنيد بيايد خونه ي ما؟

با اخم جواب داد: مامان خانوم دلش براي خوهر زاده ي هميشه عصباني اش تنگ شده

با خنده و لحن حرص در آري گفتم: اوووخه ناراحتي که خاله منو بيشتر از تو دوست داره؟

با حرص غريد: کی گفته؟

شونه اي بالا انداختم و گفتم: لازم نيست کسی به كاملا مشخصه

- نه خيرمم مامانم خليلم منو دوست داره

-اصلا هم اینطوری نیست تو اگه یه ماه بری مسافرت خاله زنگ نمیزنه بپرسه حالت چطوره اما نمیتونه از من بیشتر از یه هفته بی خبر باشه

داشتم حرص کامرانو در میاوردم وگرنه خاله همیشه میگفت که کامرانو با تموم اذیت و آزاراش خیلی دوست داره علاقه شدیدی هم که مامانو و خاله به من داشتن به خاطر این بود که فوق العاده شبیه برادر مرحومشون بودم که تو سن ۲۰ سالگی جوون مرگ میشه

آرش دوباره میخواست حرف بزنه که سریع بدون اینکه بهش مهلت بدم گفتم: باشه تو راست میگی حالا برو بذار من به کارم برسم

عین دخترا ایش بلندی گفت و رفت بیرون بعد از اینکه کارامو کردم دوساعت مونده تا شرکت تعطیل بشه از شرکت زدم بیرون رفتم خونه که دیدم آرزو نیست دیدم برق اتاق رویا روشنه به خاطر همین شروع کردم صدا زدن رویا - رویا - رویا

با غرغر از اتاقش اومد بیرون و گفت: \_\_\_\_\_عهله؟

خوشحال بودم که آرزو وقت اینو نداشته که رویا رو تربیت و بزرگ کنه چون اگه غیر از این میشد دختر کوچولوی من اینقدر با ادب و با تربیت نمیشد میشد عین مامانش که هر بار صداش میکردی یا میگفت ها؟ یا میگفت هووم؟ از شراره ممنون بودم میتونم بگم با اینکه فوق العاده عاشق آرزو بودم اما باید اعتراف کنم که همه ی کارای زندگی ما به عهده ی شراره بود با اینکه دلیل بی احترامی های خانواده شو بهش کاملا بدون منطق میدونستم اما خوب کاری هم از دستم بر نمیومد دختره ی بیچاره با ۱۹ سال سن هم خونه و زندگی خودشونو میچرخوند هم خونه زندگی خواهرشو رو به رویا گفتم: مامانت کو؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: میخوای کجا باشه مهمونی ددر دودور والا من با این سنم اینقدری که خانوم از خونه بیرونه بیرون نمیرم ناسلامتی من نوجوونما

با اخم جوابشو دادم - آدم با مامانش اینطوری حرف نمیزنه

دست به کمر جواب داد - من الان دارم با بابایی گلم میحرفم

- در هر صورت آدم در مورد مادرش هم اینجوری نمیگه

- استغفرالله ببین آدمو به چکارایی مجبور میکنن حتما باید بگم که مادر من شراره است نه آرزو خانومتون؟

صدامو بردم بالا و گفتم: روی

ايشي گفتو رفت سمت اتاقش يه دور بايد ميبردمش پيش روانشناس از ۲۴ ساعت ۲۳ ساعتش تو اتاق بود فکر کنم افسرده شده بود کلاس و باشگاه هم که ميرفت به زور منو و آرزو بود البته آرزو که زياد برارش فرقي نميکرد ميگفت بذار راحت باشه اما من ميخواستم دخترم تو همه ي رشته هاي يه سر رشته ي کوچيک داشته باشه تا فردا پس فردا بتونه گلیم خودشو از آب بکشه بيرون موبايلمو در آوردم و زنگ زدم به آرزو ريچکت کرد با تعجب دوباره زنگ زدم دوباره ريچکت کرد دوباره زنگ زدم که با شنيدن صدای (دستگاه مشترک مورد نظر خاموش ميباشد) با عصبانيت موبايلمو پرت کردم رو کاناپه و دوباره رویا رو صدا زدم رویا با عصبانيت در اتاقشو باز کرد و اومد جلوم اما با لحن ملایمی پرسيد: بله

-زنگ بزن به شراره بگو بياد اينجا

اول ذوق کرد و بعد با شک پرسيد: براي چي ؟

-مامان جون اين با خاله ام اين قراره بيان مامانتم جواب نميده يکي بايد کارا رو انجام بده يا نه ؟

با اخم گفت: و کی گفته اون يه نفر بايد شراره باشه ؟

با تعجب پرسيدم: پس کی باشه ؟

شونه اي بالا انداخت و بي تفاوت جواب داد: زنگ بزن از رستوران غذا بيارن مگه شراره خدمتکاره که هر موقع مهمون مياد بهش ميگيد بياد کارا رو انجام بده؟؟؟؟

-گيرم من غذا از بيرون گرفتم کی از مهمونا پذيرايي کنه

يه ذره فکر کرد و بعد با هيجان گفت: خود من

پوزخندی زدم و گفتم: آفرين بابا حالا که شما اينقدر کدبانو شديد برو واسه بابا يه دونه چايي بيار

-چايي؟

-آره نميدونی چيه ؟

رفت به سمت آشپزخونه ميدونستم نه جای چيزی رو بلده نه کاری رو هيچ کدومون نميدونستيم وسايل خونه کجاست فقط شراره بود که ميدونست چي کجاست واقعا دختر کدبانويی بود

بعد از چند ديقه صدای شكستن چيزي اومد با عجله رفتم تو آشپزخونه كه ديدم رويا زده از حرصش ليوانو شكونده خنده ام گرفت بلند خنديدمو گفتم: پاشو برو زنگ بزن به حالت بگو بياد با عصبانيت داد زد: نه نميزنم فك كردى همه عين زنتن كه اينقدر بى شخصيت باشن كه همه رو كلفت خودش ببين؟؟؟؟؟

اصلن تحمل اينكه كسى به آرزو توهين كنه رو نداشتيم عربده كشيدم: رويا ————— حواست باشه امروز دارم زياد بى احترامى اونم به مادر تو ميشنوم بهتره اون دهننتو ببندى

با بغض نگاهم كرد دلم لرزيد اگه آرزو زندگيم بود رويا نفسم بود من حتى ميتونستم بگم رويا رو بيشتر دوست داشتم چون چهره ي آرزو رو داشت و اخلاق شراره چون بعضى وقتا از اخلاق آرزو خسته ميشدم بيش از حد لوس بود و مغرور نميخواستيم قلب كوچيك رويا رو بشكنم اما خوب بايد ياد ميگرفت كه به مادرش توهين نكنه مادرش در هر صورت بهترين زنى بود كه طى اينهمه سال پيدا کرده بودم پس نميذاشتم هيچ احدى بهش توهين كنه حتى اگه اون فرد نفس زندگيم باشه تلفن رو برداشتم و زنگ زدم به شراره به دوتا بوق نرسيده بود كه جواب داد: بله؟

—سلام شراره خوبى؟

صدای متعجبش اومد —شما؟؟؟

—آرشم

نفس راحتی كشيد و در ادامه جواب داد —آها خوبين آقا آرش اتفاقى افتاده؟

حالا مي فهميدم رويا چى ميگه واقعا كار سختى بود كه برگردى به خواهر زنت بگى بيا براى من غذا درست كن و از مهمونام پذيرايى كن چون معلوم نيست زنم كجاست

—راستش نميدونم چطوري بايد بگم

با لحن مضطربى پرسيد —اتفاقى واسه رويا افتاده؟؟؟؟؟؟

—نه نه نه رويا حالش خوبه مثل هميشه تو اتاقشه ولى راستش يه درخواستى از تون داشتم

كاملا معلوم بود كه رفته تو شك چون چه توي خانواده ي خودش هيچ وقت با اين احترام باهاش حرف نميزدن منم نسبت بهش بي تفاوت بودم با اينكه دلم به حالش ميسوخت نميتونستم رفتار بهتري باهاش داشته باشم تا حساسيت آرزو رو بيشتر كنم

-چه درخواستي؟؟؟

-راستش ميدونيد من اومدم خونه و ديدم آرزو نيست

صدای خيلي آرومي ازش اومد كه ميگفت :خوب اينكه چيز عجيبی نيست

بي توجه به حرفش ادامه دادم -هرچي هم بهش زنگ ميزنم گوشيش خاموشه

-خوب الان چه كمكي از من بر مياد

-راستش امروز تو شركت پسرخاله ام يهويي خبر داد كه ميخوان امشب بيان اينجا

نداشت ادامه حرفمو بزني با لحن غمگيني جواب داد چشم ميام

-من واقعا شرمنده ام شراره

صدای پوزخندش اومد پشت سرش صدای يه زني كه انگار توي بلندگو حرف ميزد :آقاي دكتر

احدي به بخش اورژانس

با تعجب پرسيدم:تو كجايي؟؟بيمارستاني؟؟

بي توجه به سوالم جواب داد -من نيم ساعت ديگه اونجام

و تماسو قطع كرد انقدر خجالت زده بودم كه نميدونستم وقتي اومد بايد باهاش چطوري برخورد كنم خوب آخه يعني چي كه همه ي امور زندگي ما رو شراره بايد انجام بده اينقدر اون لحظه كه فهميد ازش چي ميخوام صداش غمگين شد كه دلم آتيش گرفت بايد احساس خيلي بدی باشه كه كل خانواده ات تو رو به خاطر كار كردن براشون بخوان دليل بي احترامی هايي كه به شراره ميشد يه دليل بي پايه و اساس بود و از نظر من پدر شراره فقط ميخواست يه بهونه جور كنه تا با اين دختر بد باشه كه مرگ زنيش اين بهونه رو بهش داد من نميدونم واقعا بعضي وقتا منطق بعضي آدمها كجا ميره مگه يه نوزادي كه داره به دنيا مياد و از دنيا هيچي نميفهمه ميتونه سبب مرگ مادرش بشه؟؟؟و از اين بدتر رفتار خواهر برادرای شراره وقتي از آرزو ميپرسم شما چرا با شراره اينطوري رفتار ميكنيد با جوابش فقط اعصابمو بيشتر تحريك ميكند كه چي به خاطر بابا؟بابا رو با

اذيت کردن شراره خوشحال ميکنم خودمون رو پيش بابا با اذيت کردن شراره عزيز ميکنيم. برام مهم نبود که شراره چطوريه و چه بلایي سرش مياد من فقط زندگي شيرين خودمو و آرزو رو ميخواستم عاشق آرزو بودم و هستم فقط بعضي وقتا از اينهمه بي منطقي تعجب ميکردم دقيق ۳۵ دقيقه بعد زنگ به صدا در اومد شراره بود درو برانش باز کردم که با دست گچ گرفته اومد داخل با تعجب بهش نگاه کردم و پرسيدم: ميخواي با اين دستت کار کني

با اخم جواب داد: نه يه دست يدكي با خودم اوردم

-من واقعا معذرت ميخوام شراره اگه ميدونستم وضعيت اينطوريه پريد وسط حرفمو با لحن تندي گفت: ميدونستيد هم همين آش بودو همين كاسه من هميشه يه بدبخت هستم

انتظار اين رفتارو ازش نداشتم كلا شراره رو به جز بله و چشم گفتن ندیده بودم يه دختر آروم و سر به زير اما اين خانوم کوچولويي که جلو من وايستاده بود و با ناراحتي بغض بلند بلند گله ميکرد يه بخش ديگه از شراره بود که بعد از اينهمه سال کشفش کرده بودم

-اگه نميخواي ميتوني بري

پوز خندي زد و جواب داد -آها که بعدش بابام اينا منو بکشن نه؟؟؟

و به سمت آشپزخونه رفت نميدونستم با اون دستش چطوري ميخواه کار کنه؟؟ ميدونستم دستشو آرمين اينطوري کرده چند روز پيش که دیده بودمش و دستش و که بسته بود ديدم فرداش که آرمان و آرمين رو ديدم و پرسيدم دست شراره چي شده بود؟؟ آرمين با خونسردی جواب داده بود که کار منه .

شراره شروع به کار کرده بود و داشت غذا درست ميکرد که يهو رويا از اتاقش پريد بيرونو و شراره رو بغل کرد هر موقع اين دوتا رو کنار همدیگه ميديدم خنده ام ميگرفت انگار نه انگار که شراره بزرگتر بود و ۱۹ سالش بود دختر ۱۱ ساله ی من ۳-۴ سانت ازش بلند تر بود .

رويا مثلا داشت به شراره کمک ميکرد که يهو صدای جيغ شراره بلند شد با تعجب به آشپزخونه نگاه کردم چقدر من امروز دارم بخش های پنهان شراره رو ميايم شراره و جيغ؟؟ مگه داريم؟ مگه ميشه؟

شراره -رويا

رويا با خنده جواب داد: جــــــــــــانــــــــــــم؟؟؟؟

شراره-برو بيرون

رويا-چرا آخه؟؟

صدای آي آي گفتن رويا رو كه شنيدم دويديم سمت آشپزخونه كه ديدم شراره گوشاي رويا رو گرفته و ميگه :چرا آخه ؟؟؟؟زدي غذامو تركوندي من كمك تو رو نخوام بايد كي رو بينم

رويا با ناز پلكي زد و جواب داد :منه منه زيبا رو رو

شراره لبخندي زد گونه ي رويا رو بوسيد و با دست سالمش هلش داد به سمت بيرون :برو بيرون بچه

رويا با خنده گفت :باشه ديگه شري فنچول منو ميندازي بيرون؟؟

وبا خنده از آشپزخونه اومد بيرون كه با ديدن من به حالت قهر سرشو برگردوند داشت ميرفت سمت اتاقش كه بغلش كردم و بردمش سمت كاناپه ها و گفتم :دخلم من چرا قهله كرده ؟؟؟

-من نميفهمم چطوري من بچه ي شماهام اصلا هيچ تناسب اخلاقي نداريم من دخترم من نوجونم بايد لوس حرف بزنم و دم به ديگه با دوستانم بيرون باشم اونوقت بابام لوس حرف ميزنه و مثلا مامانم هميشه بيرونه چي وضعيه آخه؟؟؟

با خنده قلقلکش دادم كه قهقهه اش رفت بالا

رويا-بابا بابا ولم كن

-دفعه آخرت باشه با من قهر ميكنيا گفته باشم

صورتشو كج و معوج كرد و مسخره ام كرد خيز برداشتم برم سمتش كه دويد رفت تو آشپزخونه پيش شراره .

گاهي اوقات از اينكه رويا بيشتري از اينكه من و آرزو رو خانواده ي خودش بدونه شراره رو خانواده ي خودش ميدونست عصبى ميشدم و به شراره حسادت ميكردم البته مخالف اين نيستم كه بي توجهي از خودمون بوده آرزو كه يه سره پيش دوستاش بودو منم كه سركار كي به اين دختر ميرسيد ؟؟؟



صدای شراره اومد که میگفت: آقا آرش همیشه زنگ بزنیید بگید که من اینجام؟؟

-همین الان زنگ میزنم

شماره ی خونه ی امید خان پدر آرزو اینا رو گرفتم بعد از ۴ تا بوق گوشی رو خود امید خان برداشت با لحن عصبی گفت: بله؟؟؟

-سلام پدر جان

- سلام پسرم خوبی؟

-من خوبم اتفاقی افتاده؟؟

-راستش شراره از صبح رفته بیرون هنوز نیومده معلوم نیست کدوم قبرستونیه

با خنده گفتم: شرمنده زودتر خبر ندادم شراره خونه ی ماست

با تعجب گفت-خونه ی شما؟؟خونه ی شما برای چی؟؟

-راستیش اینکه امشب مهمون داریم آرزو هم معلوم نیست کجاست و گوشیش رو هم جواب

نمیده سر همین مجبور شدم بگم شراره خانوم زحمت بکشن

-زحمت چیه پسرم وظیفه اشه آرزو هم حتما رفت پیش دوستاش دختر بیچاره ی منکه جایی برای رفتن نداره

-بله میدونم خلاصه شرمنده که زودتر خبر ندادم

- اشکال نداره پسرم فدای یه تار موت

-ممنون پدر جان

-خداافظ جانم

-خداافظ

مشغول تلویزیون دیدن بودم که با صدای زنگ خونه درو باز کردم که یهو کامران پرید تو گفت

س: \_\_\_\_\_ام

خواستم داد بزنم: سلام و زهر مار سخته کردم

که مامانو خاله و بابا و آرمينا و شوهر خاله ام اومدن تو به همه سلام دادم و پرسيدم چطوري شد که زنگ آيفون رو نزديد در باز بود؟؟

كامران-نه بابا همسايه تون داشت ميرفت بيرون ما هم پريديم تو

نوچ نوچي كردم که آرمينا گفت:اين زنت نميخواه بياي به ما سلام بده؟؟

-آخه خواهر من آرزو چه هيضم تری به تو فروخته که اينطوري ميکنی؟؟

ايشی کرد و داد زد:رويا عمه بيا بينمت عزيز دلم

رويا از آشپزخونه داد زد:جميعا سلام عليکم عمه جون کــــــــار دارم خودت بيا

مامان با تعجب گفت:رويا تو آشپزخونه چيکار ميکنه؟

-هيچي بابا خودت که ميدونی شراره جايی باشه رويا هم همونجاست

گل از گل همه شکفت البته به جز آرمينا که اخماشو تو هم کشيد مامان بدو بدو رفت سمت

آشپزخونه و گفت:به به ميبينم که دختر گل اينجاست

صدای ريز شده از خجالت گفت:سلام

خاله بغلش کرد و گفت:سلام عزيز دل چطوري خوشگل خانوم؟؟

شراره-ممنونم

بابا-شيطون بلا سلام نمیدی؟؟

شراره-سلام ارسالان خان

بابا قهقهه زد و با خنده دست انداخت پشت باجناقش و گفت:نميدونم کی اين خان ميخواه از دهن

اين دختر بيفته

عمو امير شوهر خالم هم با خنده گفت:هرموقع که خودت فهمیدی که واسه خودت خانی هستی

شراره بعد از تموم شدن حرف عمو گفت:سلام عمو و بعد رو به سمت آرمينا گفت:سلام آرمينا

خانوم

يهو صدای کامران در اومد:آقا من اعتراض دارم يعنی چيبيبيبيبی؟؟؟؟

با تعجب نگاهش ميکرديم که گفت: شراره خانوم به من سلام نکرد

بيچاره شراره از خجالت رنگش شد لبو با دستپاچگي گفت: ببخشيد آقا کامران به خدا متوجه نشدم

خاله شراره رو بغل کرد و گفت: اشکال نداره دخترم اين پسره يه ذره خل و چله تو تحويلش نگیر

کامران با اعتراض داد زد: \_\_\_\_\_ان

خاله-يامان پسره ي بي تربيت برو بيرون ببينم

وقتي هممون نشستيم شراره با ميوه و چايي اومد تو پذيرايي بعد از اينکه همه رو پخش کرد دوباره داشت ميرفت سمت آشپزخونه که مامانم دست سالمشو گرفت و گفت: يه ديقه بشين دختر  
—

شراره هم رفت سمت مبل يه نفره ي گوشه ي سالن که رويا هم دويد رفت رو دسته اش نشست به رويا چشم غره رفتم که اونم چشماشو شبیه معتادا کرد و زبونشو برام در آورد لبخندي زد و سرمو به علامت تاسف تکون دادم.

آرمينا-خانومت نميخواه تشريف بياره??

مامان-آره مادر برو صداش بزن بسه هر چقدر به خودش رسيد ما که غريبه نيستيم

رو لبای شراره پوزخندي نشست. با ناراحتي جواب دادم: آرزو خونه نيست

بابا-چرا خونه نيست?? کجا رفته?? دعوا کردين با هم??

-نه بابا احتمالاً پيش دوستاشه گوشيشم خاموشه نشد باهاش تماس بگيرم که زودتر بياد ولي  
حتماً تا آخر شب بياد

احساس کردم پوزخندي رو صورت کامران نشست .

خاله-پسرم ميدونم نبايد تو مسائل خصوصيتون زندگي کنم ولي هميشه ي خدا آرزو بيرون پيش دوستاشه درسته که آزادي خوبه ولي نه اين که ۲۴ ساعته باشه و نتونه به زندگيش برسه هر موقع ما خواستيم مزاحم بشيم شراره جون اينجا بوده و مسؤل پذيرايي گفتي سن آرزو کمه زود بچه

دار شديم هنوز جووني نكرده ما هم گفتيم چشم چند سال ديگه بايد جووني كنه و زندگيتون رو هوا باشه

جوابي نداشتم پس فقط ساكت موندم .

بابا-آره بابا بهتره حرف خالتو گوش كني با آرزو حرف بزن

-چشم

عمو امير رو به شراره پرسيد :دستت چي شده بابا جان ؟؟

شراره-هيچي داشتم با دوستم شوخي ميكردم منو از اتاقت بيرون خواست درو ببنده دستمو گذاشتم لاي درو دستم اينطوري شد

اينم يكي از ويژگي هاي خاص شراره هر اتفاقي هم كه براش بيفته هر چقدرم بد و وحشتناك به خاطر آبرو داري خانواده اش و حفظ غرورش به كسي لام تا كام حرفي نميزنه

خاله با ذوق پرسيد :خوب گلم چه خبرا چيكارا ميكني؟؟

شراره هم با ذوق و شوق جواب داد :هيچي خاله جون بالاخره امروز به كمك دوستم تو شركت پسر خاله اش به عنوان حسابدار استخدام شدم

آرمينا با تحقير گفت : تو كه هنوز ليسانستو نگرفتي

مامان با لحن تندي گفت-آرمينا

آرمينا شونه اي بالا انداختو بي تفاوت گفت :اصلا به من چه

رويا كه از تيكه ي آرمينا به شراره ناراحت شده بود و اخم كرده بود گفت :عمه خانوم وقتي مي بينيد مسئله اي به شما مربوط نيست پس در موردش نظر هم نديد

با لحن توبيخ گرانه اي رويا رو صدا زدم

آرمينا با بهت گفت :رويا عمه جون

رويا بي توجه بهش روشو برگردوند سمت شراره

كامران -چه قدر حقوق ميگيريد ؟؟؟

شراره - با اضافه كاريي كه وايميسم ماهي ۶۰۰

عمو امير - كم نيست؟؟

شراره با ذوق جواب داد همينشم زياده البته گفتن اگه از كارم راضي باشن بيشتر هم ميشه

كامران دوباره پرسيد - چه نوع شركتي هست حالا؟؟

شراره - شركت راه و ساختمان سازي

با كنجكاوي خواستم اسم شركتو پرسيم كه كامران زودتر پرسيد - ! جدا؟ حالا اسم اين شركت

خوش شانس كه شما كارمندشي چي هست؟؟

وقتي اسم شركتو شنيدم اخمام رفت تو هم و صدای قهقهه ي كامران بلند شد همه با تعجب

نگاهمون ميكردن كه شراره پرسيد: مشكلي پيش اومده؟؟؟؟

كامران با خنده گفت: نه بابا چه مشكلي فقط شما رفتي كارمند دشمن درجه يك شوهر خواهرت

شدي

شراره لبخندي زد و سرشو انداخت پايين با حرص به كامران نگاه كردم كه زبونشو برام در آورد و

خنده ي رويا رو بلند كرد

شراره پاشد رفت تو آشپرخونه تا به بقيه ي كارا برسه خاله با لبخند مسير رفتنشو نگاه ميكرد بعد

از اينكه كاملا محو شد آهي كشيد و گفت: عجب دختر ماهيه

مامان - آره واقعا اصلن يه تيكه جواهره كه تو خانواده اش داره ميدرخشه

با اعتراض گفتم: مامان پس آرزو چيه؟؟

آرمينا ايش كشداري گفتو جواب داد: يه تيكه پخ آرزو چيه؟؟؟

همه از حرصي كه آرمينا ميخورد خنده شون گرفت اما من به سمتش يورش بردمو گفتم: مواظب

حرف زدنت باش تا نزدم لهت نكردم

بابا - آرش بشين

-بابا آخه نگاه كن چي ميگه

بابا-بشپين گفتم

آرمينا: انگار چي هستن يکي از يکي بدتر و شپادتر

رو يه خاله گفتم: همين شراره اي که اينقدر ازش تعريف ميکنيد از همشون بدتره

رويا که هنوز تو جمع ما بود داد زد: بسه ديگه هي هيچي نميگم داري بدتر ميکني

عمو- رويان جان دخترم آدم با بزرگترش اينطوري حرف نميزنه

رويا- من به خاطر عزيزترين فرد زندگيم آدمم ميکشم چه برسه به بد حرف زدن رو به آرمينا کرد

و گفتم: نميخواوم حتي يک کلمه ديگه در مورد شراره اظهار نظر کني وگرنه عواقبش پاي تک

تکتونه و به من نگاه کرد و رفت پيش شراره

عمو- هنوز مامانشو به اسم صدا ميکنه ???

سري تکون دادم و گفتم: آره تازه دم در آورده به آرزو ميگه تو مادر من نيستي کسي که منو بزرگ

کرده شراره است اونه که لياقت اسم مادر رو داره

مامان- اينو راست گفتم

-----مامان

خاله- اوا خاله جون خوب راست ميگيم ديگه آرزو جونت با ۱۶ سال سن حاضر نشد بچه شو نگه

داره اونوقت خواهر ۸ سالشه اينکار و کرد آرزو جووني نکرد شراره نه جووني کرد نه بچگي انصافم

خوب چيزيه والا

عمو- بس کنيد حالا

بابا- شپرين خانوم حالا نميخواود از الان حرص عروستونو بزويد

با تعجب به کامران که مثلا از خجالت سرشو انداخته بود پايين نگاه کردم پس بگوووو

شراره هممونو واسه شام صدا زد غذاش مثل هميشه فوق العاده بود هيچ رستوراني دست پخت

اين دختره نداشت. با اينکه مامان و بابا خيلي از شراره تشکر کردنو از غذا ي لذيش تشکر ولي

خانواده ي خاله اين ديگه خيلي بيش از اندازه تعريف کردن که باعث تعجب خود شراره هم شده

بود که آخه يعني چي ??? مگه اولين باره که دست پخت منو ميخورين ???

ساعت از ۱۲ گذشته بود که وقتی ديدن آرزو هنوز برنگشته تصميم گرفتن برن بعد از خداحافظي و غيره شراره شروع به تميز کردن خونه کرد ساعت ۲ بود که خواست بره خونشون که رويا جلوشو گرفت

وقتي ديد شراره مصمم رفتنه داد زد: بابا!!!!!!

منم که توي فکر و خيال اين بودم که آرزو کجاست با عجله رفتم سمتشون وقتي شراره رو لباس پوشيده ديدم اخم کردم و گفتم: کجا به سلامتي ???

با تعجب نگاهم کرد و وقتي ديد دارم جدی نگاهش ميکنم گفت: خونه

-ساعت ۲ شبه

شراره- تاکسي ميگيرم

رويا- خوب بمون ديگه

شراره- نميشه که رويا جان

-شراره امشب اينجا ميموني

شراره- اما...

-ديگه اما و اگر نشنوم

وقتي جوابي نداد و رفت سمت ديگه اي که لباساي بيرونشو در بياره رويا پريد لپمو بوس کرد و گفت: قربون جذبه ي بابام برم من مرسی جذبه

هلش دادم سمت اتاقشو گفتم: برو بگير بخواب بچه از وقت خوابت گذشته

رويا با اخم گفت: من به يه نتيجه اي رسيدم

-چه نتيجه اي ???

-اينکه اگه منو اذيت نکنی خوابت نميبره

-آخ گفتم الان که اذيتت کردم خوابم گرفته برم بخوابم

-ساعت نزديک ۳ آرزو نيومد

-نگو که نگرانش شدي ؟

قهقهه زد و گفت :هيچکي هم نه من پدر من نگران توام که بدون زنت داري سکنه ميکني

-بيا برو بچه مامانتم مياد

شونه اي بالا انداخت و با شراره رفتن تو اتاقش همينطور تو خونه قدم رو ميزدم که خوابم برد با صدای کليد در بيدار شدم به ساعت نگاه کردم ۵ صبح بود آرزو با تلو تلو اومد تو خونه سريع رفتم جلوش که با ترس سکسکه اي کرد با صدای بلندي گفتم :به به خانوم چه عجب تشريف آوردين خوب ميخواستين فردا بعد از ظهر ميومدين خونه

آرزو :آرش برو کنار خسته ام

با خشم نگاهش کردم اما به ثانيه نکشيد که داد زدم :تو مستي ؟؟؟؟

آرزو هم جيغ کشيد :نه خير کجام مسته ؟؟

-يعني ميخواي بگي مشروب نخوردي

-خو..خوب خوردم

-غلط کردي که خوردی ساعت ۵ صبح از کدوم قبرستوني مست اومدی خونه ؟؟؟؟؟

-تولد دوستم بود

-تو خجالت نمیکشي تولد دوستت بود تولد دوستت بود که بود اونا مجردن تو که متاهلي تو بايد زودتر از ۱۲ خونه باشي

-نه بابا ديگه چي مگه من زنداني توام يه جمع دخترونه بود چه فرقی داره ساعت چند بيام خونه

-فرقی نداره ؟؟؟؟ تو زن مني نبايد بدونم کجا ميبري و چيکار ميکني گفتي من هنوز بچه ام بذار با دوستام بگردم خوش باشم و فلانو بهان گذاشتم نه اينکه از صبح بري تا ۵ صبح فردا و من ازت بي خبر باشم جمع دخترونه براي چي بايد مشروب بخورين

جيغ کشيد-براي اينکه خوش باشيم

-د بيشعور کدوم خري با مشروب خوشه که تو باشي



-منه خر باهاش خوشم تو مشكلي داري ؟؟؟؟

-آرزو ميزنمتا

-جرائت داري آخه بدبخت ؟؟؟؟

که نگاهش خورد به شراره ای که با صدای داد و بیداد ما بیدار شده بود

آرزو با لحن بدی گفت: این نکبت اینجا چیکار میکنه ؟؟؟

-آرزو درست صحبت کن

آرزو -به خاطر اون داری با من اينطوري حرف ميزني ؟؟؟؟

-نه خير به خاطر اين دارم باهات اينجوري حرف ميزنم که اينهمه ساعت معلوم نيست کجا بودی و

تازه طلبکار هم هستی که بهت زنگ ميزنم و گوشيتو برام خاموش ميکنی اينکه وقتی خانواده ام

ميان خونه نيستی اينکه من بايد زنگ بزني خواهوت بياد تا پذيرايي کنه

آرزو -اولا اينکه شراره وظيفشه دوما خانواده ي تو که هميشه اينجان خونه و زندگي ندارن يه سره

اينجا تلپن؟؟؟سوما وقتی گوشيم شارژش تموم ميشه چطوري بهش بگم خاموش نشو آخه آرش

داره زنگ ميزنه چهارما بهت گفتم کجا بودم پنجم خسته ام ميخوام بخوابم

منو کنار زد و بی توجه به شراره که به سمت وسايلش ميرفت به سمت اتاق خواب رفت. وقتی

ديدم شراره آماده شده که بره با عصبانيت كيفشو كشيدم و داد زدم کجا ؟؟؟؟؟؟

با ترس گفت: خ...خو...خونه

همچنان با صدای بلند گفتم: الان ساعت ۵:۳۰ صبح ؟؟؟؟

-هوا روشن شده

-شراره کاری نکن که الان هر چقدر که از دست آرزو عصبانيم سر تو خالی کنم

شراره هم با لحن تندي گفت: آره خوب زورت به اون نميرسه بيا حرصتو سر من خالی کن منکه

کيسه بوکس همه هستم تو ام روش

-من منظوري نداشتم

-ولم کن میخوام برم

و بی توجه به من از خونه زد بیرون احساس میکردم یه کوه رو بلند کردم و تمام استخوانم خرد و خاکشیر شده همین امشب اینقدر درگیری ذهنی داشتم که فقط کم مونده بود مسلحانه بشن و مغز منو بترکونن از رفتارای آرزو خسته بودم از فک کردن به اینکه شراره چقدر بدبخته خسته بودم از دست غرغره‌های آرمینا خسته بودم از دست رویایی که دخترمون بود اما مادرشو مادرش نمیدونست خسته بودم از دست کامران و شیطنتاش که امشب معلوم شده بود شراره رو دوست داره خسته بودم خدایا من از زندگی خسته شدم خدایا خسته شدم از بس دنبال خوشبختی دویدم بسمه دیگه نمیکشم خسته ام از اینکه میدوم تا خوشبخت بشم میدوم تا آرزو احساس خوشبختی کنه میدوم تا دخترم احساس کمبود نکنه خسته ام از اینکه خیلی وقته به خودم فکر نکردم من از دنبال خوشبختی گشتن خسته ام از اینکه هر کاری میکنم تا زندگیم شبیه اون آدمایی بشه که میخوام مثلشون بشم آره قبول دارم حسودم خیلی هم حسودم میخوام بهترین باشم زن بهترین زن دنیا باشه و دخترم بهترین دختر دنیا از این امیدهای واهی خسته شدم خدایا میشه حداقل خوشبختی اونا رو بهم نشون ندی؟؟؟

\*تو هم خسته ای ؟

من هم .... خسته ام انقدر دنباله ردپایت دویدم ....

میشود دیگر ردپایی بر جای نگذاری..؟؟\*

از اون روز حدود دو هفته ای میگذره آرزو همچنان به مهمونی رفتنش ادامه میده و حتی بعضی شبا اصلا خونه هم نمیاوریا هم که مثل همیشه تو دنیای خودش به هیچ چیز اهمیت نمیده رفتارای کامران عوض شده انگار از یه چیز نگرانه برای کامرانی که هیچ وقت هیچی براش مهم نبودو کاری به رابطه ی منو آرزو نداشت و میشد گفت که توی فامیل ما تنها کسی بود که از آرزو بدش نمیومد عجیب بود که یدفعه ای شروع کنه از آرزو بد گفتن .

در اتاق زده شد و پشت سرش بدون مکث باز شد میدونستم کامرانه به جز اون کسی جرئت نداشت اینطوری وارد اتاق من بشه

کامران-سلام

با تعجب بهش ضل زدم اين لحن لحن کامران نبود هميشه ي خدا کامران يه آدم دلک بود که بدترين اتفاق هم نميتونست اونو از خوشحاليش در بياره پرسيدم: چيزي شده؟؟؟ چرا اينطوري تو؟؟

اومد نشست رو صندلي مقابلم و گفت: بين آرش ميخوام يه حرفي بهت بزنم فقط اميدوارم که خوب گوش بدی و داد و بيداد راه ندازی  
با اخم گفتم: دوباره چيکار کردی؟؟

با صدای بلندی گفت: الان اصلا مهم نيست که من چيکار ميکردم و چيکار ميکنم مهم اينه که زندگي تو داره به فنا ميرد

- چي ميگي کامران چرا داري چرت ميگي؟؟؟

کامران - الان زنت کجاست؟؟؟

- تو به آرزو چيکار داري اصلا چيه تو ام رفتی تو تيم مامان اين چتونه شما اينقدر به اين بدبخت گير ميدين آرزو بيچار چه هيزم تری به شما فروخته که من خبر ندارم؟؟؟؟

کامران کوييد رو ميزو گفت: پرسيدم زنت کجاست اينهمه صغري کبري نداره

اين رفتار از کامران بعيد بود تلفنو برداشتم و زنگ زدم به خونه

رويا گوشي رو برداشت: بله؟؟؟

- رويا گوشي رو بده به مامان

- خونه نيست

- خونه نيست؟؟؟ هنوز برنگشته؟؟؟

همين که اين حرفو زدم پوزخند پررنگي رو لبای کامران نشست

رويا - نوچ نيومده هنوز

با بهت فقط تونستم بگم: باشه فعلا خداحافظ

- خداحافظ

كامران بهم نگاه كرد و با لحن غمگيني گفت: آرش قبول كن كه آرزو اون كسي نيست كه فكرشو ميكني

عصبي داد زدم: يعني چي كه آرزو اون چيزي كه من فكر ميكردم نيست؟؟؟؟ حالا چون دو روز خونه نيومده آدم بدى شده؟؟؟

-د آخه بيشعور كدوم زن متاهلى بدونه اينكه شوهرش بدونه كجاست دو روز ميره و خونه نمياد كدوم زنى يه سره توى مهمونى هاى كه نميدونى چه كسايى توش هستن و توش چيكار ميكنن رفت و آمد داره

-آرزو يه زن آزاده خودم بهش اين آزادى رو دادم و مطمئن هم باش كه اين آزادى حقشه و من اينو ازش صلب نميكنم

-د آخه آزادى رو به كسى ميدن كه جنبشو داشته باشه

-چطوري ميخواي من آرزو رو از رفتن به مهمونيهايى منع كنم كه خودم اونجا باهاش آشنا شدم

-دليل مخالفت فاميل هم براي ازدواجت با آرزو همينه چون تو مهموني باهاش آشنا شدى تو پارتى

-آرزو آدم خوبيه همون موقعش هم رفتار معقولى داشت

-رفتار معقولى داشت چون برادرش باهاش بودن اما حالا برادرش هستن كه اونم رفتار معقولى توى پارتى ها داشته باشه؟؟؟؟؟

-داداشش نيستن اما آرزو الان يه زن متاهل و عاقله و در ضمن تمام مهموني هاشونم مهموني هاى دخترونه است

-تو چقدر ساده اي آرش

-بيند دهنتمو كامران من به آرزو اعتماد كامل دارم

بلند عربده كشيد: همين اعتماد كاملت باعث شده زير بناي زندگيتونو نابود كنى و خود خرت نفهمي

-چي ميخواي بگي؟؟؟؟

-تولد پارسالمو يادته؟؟؟

-آره كه چي ???

-يه عكس سه نفر گرفتيم منو و تو و آرزو

-خوب كه چي

-بذار حرفمو بزنم

-زودتر حوصله تو ندارم

-لياقت نداري نگو حوصله ندارم بگو لياقت ندارم

-كامران

-اين عكسو يكي از دوستانم كه اهل دختر بازي و پارتی و از اين بيشعور بازياست ديد آرزو رو ميشناخت ميگفت پايه ثابت همه ي پارتی های تهرانه با چند نفر هم رابطه داره رفيق فابريكشم شاهرخ نادري پسر اون يارو كله گندهه كارخونه داره است

با حرص غريدم -حرفاتو زدي؟؟؟حالا گم شو بيرون من به حرفای شماهايي كه با آرزو دشمني داريد اهميت نميدم نميدونم چي بهتون ميرسه كه ميخواين اونو پيش من خراب كنين

-خاك تو سر همه ي ما كه نگران آدم بيشعور مثل تويي ام

داد زدم -گمشو بيرون

اونم با عصبانيت از اتاق بيرون رفت و درو بهم كويد

حرفاش اصلا برام مهم نبود اگه ميخواستم به حرف اونا گوش كنم اينهمه مدت با آرزو نميتونستم زندگي كنم و يه دختر ۱۱ ساله داشته باشم آرزو خوشگذرون بود درست اما خائن نبود اينو مطمئن بودم و هيچ فردي بدون مدرک و فقط با حرف نميتونست منو قانع كنه كه عشقم بهم خيانت ميكنه .به خاطر همين تمام چرت و پرتای كامران و نادیده گرفتمو مشغول كار شدم .فردای اونروز آرزو برگشت خونه حوصله ي شركت رفتن نداشتم و برای اينكه ذهنم يه ذره باز بشه داشتيم با روياء فيلم ميديديم كه آرزو اومد خونه همينكه اومد دستشو كشيدم و بردم تو اتاق آرزو گفت :آررررش چيكار داري ميكني

-هيس بيا بينم

در اتاقو باز کردم و آرزو رو هل دادم تو آرزو با بهت پرسيد: چته؟؟؟

-ميشه من اين سوالو ازت بپرسم ۳ روزه خونه نيومدي ميپهمني تو شوهر و بچه داري يعني چي؟؟؟

-وسط يکي از مهموني ها دوستم که حامله بود دردش گرفت دو قلو حامله بود تا برسونيتمش  
بیمارستان يکي از بچه ها مرد بعد منم مجبور شدم پيشش بمونم و مواظبش باشم آخه بيچاره  
خيلي ناراحت بود اصلا نميتونست به بچه برسه اينقدر هم درگيري پيش اومد که نتونستم خبري  
بهت بدم

آرزويي که حالا بغض داشت رو تو بغلم گرفتم خدايا چطوري کامران و خانواده ام دلشون ميومد به  
اين فرشته تهمت بزني منه خاک بر سرو بگو که چقدر از دستش عصباني شده بودم. آرزو رو رو  
تخت نشوندم و گفتم: درکت ميکنم آرزو ولي حداقل تو هم يه ذره منو درک کن همه به خاطر  
کاراي تو زندگيمونو از دست رفته ميدونن حتي اون کامرانش هم که با تو مشکلي نداشت ميگه تو  
رو تو پارتی ها ديدن و با چند تا مرد رابطه داري و نميدونم رفيق فابريکتم شاهرخ نادريه  
احساس کردم رنگش پرید با تعجب پرسيدم رنگت چرا پریده؟؟؟

-خسته ام آرش فشار اين دو سه روز و بعد هم وقتی ميام خونه ميشنوم که مردم چقدر به من  
لطف دارن واقعا از کامران انتظار نداشتم

-اشکال نداره خانومم مهم اينه که من باورت دارم حالا استراحت کن

يه هفته اي از اون ماجرا ميگذره آرزو بيشر وقتش رو پيش دوستش ميگذرونه و از بچه اش  
مواظبت ميکنه منم به کاراي شرکت ميرسم مزايده ي بزرگي پيش رو داشتيم که طبق معمول  
حريفم حميد رشيدی مدير عامل همون شرکتي که شراره توش کار ميکرد بود چقدر من از اين مرد  
بدم مياد البته ميدونم که اونم از من بدش مياد .

منو و کامران هم مثل دخترا قهر کرده بوديم و اينکار منو سخت تر ميکرد .

يهو کامران بدون در زدن اومد تو و يه پاکت انداخت جلوم با تعجب نگاهش کردم پاكتمو باز کردم  
توي پاكتم عكساي فجيحي از آرزو بود که تو بغل مرداي ديگه بود يا توي پارتی داشت بعضي از  
پسرا رو ميبوسيد . اول اينقدر عصبی شدم که نزديک بود سخته کنم تمام عكسا رو گذاشتم تو  
پاکت و پاکت و پرت کردم تو صورت کامران و داد زدم: فکر کردی با اينکارا خر ميشم چهارتا  
عكس درست ميکنيد که رابطه ي منو آرزو رو بهم بزني اما کور خونيد من مدرک ميخوام نه مدرکی



دو روز بود که توی بیمارستان بودم همه اومده بودن ملاقات به جز آرزو که از رویا شنیده بودم طی این مدت اصلا هم خونه نرفته

بابای آرزو هم وقتی دید خبری از آرزو نیست و آرزو هم موبایلشو جواب نمیده شراره رو فرستاد تا بالا سرم وایسه بیچاره شراره که کارمند اون حمید بد اخلاقم بود هرچی هم بهش میگفتم لازم نیست کمک نمیخوام مجبور بود کاری که پدرش بهش گفته رو انجام بده کامران هم مجبور شد یه سر بیاد عیادتیم که وقتی شراره رو دید موندگار شد با سوال شراره به خودم اومدم: یعنی آرزو به شما نگفته کجا میره؟؟؟

کامران جواب داد: آرزو جون با شاهرخ خان رفتن مسافرت اونم دبی

شراره با بهت به دهن کامران ضل زده بود تا جملشو درک کنه با عصبانیت غریدم: نه خیر یکی از دوستای آرزو زایمان کرده بچه هاش دو قلو بودن یکی شون مردن دوست آرزو هم افسردگی گرفته و حالشم خوب نیست آرزو اونجا مونده تا مواظبتش باشه کامران- پس همیشه لطفا آدرس خونه ی دوستشو بدی ؟؟؟؟

-کامران ببند دهنتو

-چرا نمیخوای بفهمی ....

وسط حرفش پریدم و گفتم: مدرک میخوام جور کن بعد هر زری که خواستی بزن

رو به شراره با لحن تندی گفتم: شما هم میتونی بری به کارات بررسی جواب امید خان هم با من شراره هم که از خداهش بود سریع از در زد بیرون همینکه شراره رفت کامران هم سری به علامت تاسف تکون داد و پشت سرش رفت

یه هفته ای بود که از بیمارستان مرخص شده بودم آرزو فقط یه بار بهم زنگ زد و گفت که برای اینکه حال و هوای دوستش عوض بشه رفتن شمال و تا دو سه هفته ی دیگه بر میگردن منم قبول کردم و فقط گفتم که بهش خوش بگذره و اگه پول نیاز داشت بگه تا براش بفرستم

امشب مامان اینا قرار بود بیان خونمون و وقتی هم که تماس گرفتن گفتن که به هیچ وجه شراره رو صدایش نزنم بیاد برای کمک و خودشون کارا رو انجام میدن . چون حالم خوب نبود و سر درد داشتم تصمیم گرفتم زودتر برم خونه تا یکم استراحت کنم همینکه خواستم کلید بندازم برم تو



متوجه صدای آهنگ بلندی شدم که از خونه میومد با تعجب ابرو هامو انداختم بالا و رفتم تو همینکه درو باز کردم صدای جیغ بلندی اومد و دوتا دختره دوبدن سمت اتاق رویا اینقدر سریع اینکارو کردن که اصلا نفهمیدم کین رویا سریع پرید جلومو گفت: اوا سلام بابا

ساعتو نگاه کردی خیلی زود اومدی ها الان باید شرکت باشی

با خنده گفتم: اونا کی بودن خوب وقتی من نیستم شیطونی میکنی

با اخم جواب داد -بلا به دور منه مظلوم کی شیطونی کردم که بار دومم باشه یعنی تو شراره رو نشناختی؟؟؟

با تعجب نگاهش کردم شراره و آهنگ بلند گوش دادن و رقصیدن؟؟؟؟چه جالب پرسیدم: دوتا بودن

-دوستش شمیمم هست

-اوهوم حالا چرا اومدن؟؟؟

-به زور من نمیدونی به چه مکافاتی راضی شون کردم بیان که اونم تو زود اومدی خرابش کردی

-دیگه شرمنده که اجازه نگرفتم برای خونه ی خودم اومدن

شراره با صورتی سرخ از خجالت از در اتاق رویا مانتو پوشیده و آماده اومد بیرونو سلام داد

با خنده جواب دادم: سلام شراره خانوم

لحن پر خنده ام جوری بود که شراره بیچاره از خجالت رو به کبودی رفت پشت سرشم دوستش اومد و بدون هیچ خجالتی سلام داد شراره بعد از بوسیدن رویا و خدافظی خواست خارج بشه که رویا گفت: نه شری بمون دیگه \_\_\_\_\_ خو دلم برات تنگ شده

چون اگه شراره میخواست بمونه و مامان اینا میومدن و میدیدنش ناراحت می شدن که چرا حرفشونو گوش ندادم رو به رویا گفتم: میخوای تو با شراره برو خونه آقا جون اینا شب میام دنبالت

رویا دستاشو به هم کوبیدو داد زد عاشقتم و به سمت اتاقش رفت و سریع آماده شد و با شراره رفت .

اول يه دوش سرسري گرفتم و بعدش يه قرص سر درد خوردم و راحت گرفتم خوابيدم با صدای زنگ از خواب بيدار شدم درو که باز کردم با قيافه ي نگران مامانو بابا روبرو شدم خواب آلود پرسيدم: چيزي شده چرا نگرانيد؟؟؟

مامان-واااا مادر من حالا گفتم خيالت راحت خودمون کارا رو ميکنيم و نيازي به پذيرايي و غيره نيست نه اينکه حالا تو با خيال راحت تخت بگيري بخوابي که

به ساعت نگاهي انداختم و گفتم: سرم خيلي درد ميکرد قرار نبود اينقدر بخوابم حالا بيان تو حرف ميزنيم

وقتي مامان اينا اومدن داخل و پشت سرشون هم خاله و عمو و کامران اومدن خيلي تعجب کردم مامان نگفته بود که قراره خانواده ي خاله اينا هم بيان وقتي همه نشستن خود مامان رفت چايي و ميوه آورد که آرمينا پرسيد:رويا کجاست؟؟؟

-شراره اينجا بود رويا هم اصرار ميکرد که بمونه منم چون گفته بودين شراره رو صدا نزنم بياد کمک رويا رو هم با شراره فرستادم خونه ي اميد خان

عمو امير-خوب کاري کردی پسر م آخه هممون قراره بريم همونجا  
با تعجب پرسيدم:چرا؟؟؟

خاله شيرين با خنده گفت: چونکه پسر م گلوش گير کرده پيش شراره خانوم ما هم داريم ميريم خاستگاري

-همينطوري يهويي؟؟؟ خبر ندادين يعني هنوز بهشون؟؟؟

عمو با خنده يه پس گردني محکم به کامران زد و گفت: اين پسره ي ديونه رو که ميشناسي همه ي کاراش هول هولکي و غير قابل پيش بينيه برگشته ميگه اينطوري يه بهونه اي ميشه که دوباره شام امشب رو مهمون دست پخت شراره باشيم

آرمينا-من نميدونم زندگي داداش من برات عبرت نشد که دوباره ميخواي بري از همون خانواده دختر بگيري؟؟؟

-اولا آرمينا خانوم بايد بگم که بنده از زندگيم راضييم و خيلي هم خوشبختم دوما کامران خان شما که اينقدر از آرزو بد گويي ميکني چرا داري ميري خواهرشو بگيري به هر حال خواهرن و هم خون



آرمينا- بسه بابا چقدر به خاطرش حرص بخورم چقدر ناراحتش باشييم وقتی خودش نميخواه  
؟؟؟ تا به خانوم از گل نازک تر ميگي به تيتيش قبای آقا بر ميخوره به درک به جهنم بشينه با زنش  
خوش باشه به من و شما چه بد ميگم آقا آرش اينطوري شما خوشحال تر ميشي مثل اينکه؟؟؟

-آرمينا

بي توجه به اينکه اسمشو صدا زدم رفت بيرونو درو کوبيد بهم

مامان- آرزو هنوز برنگشته؟؟

با اعصابي داغون داد زدم: نوبت شماهه که شروع کنيد

بابا داد کشيد: با مادرت درست حرف بزن

رو به مامان ادامه داد: بريم پايين خانوم آقاي آرش خان جناب عالي هم اگه ميلت کشيد ميتوني  
تشريف بياري هرچي نباشه خونه پدر زن شماست

و با خاله اينارفتن بيرون اعصابم خورد شده بود تمام خانواده ام داشتن کم کم منو به خاطر  
انتخاب آرزو کنار ميذاشتن ولي من هنوز نميتونم درک کنم که مگه آرزو چيکارشون کرده که اينار  
دارن اينطوري ميکنن

سريع آماده شدم و رفتم پايين مامان اينارزودتر رفته بودن وقتی بهشون زنگ زدم فقط مامان با  
دلخوري گفت: رفتن گل و شيريني بگيرن تا من برسم اونجا اونا هم ميرسن و قطع کرد بدون هيچ  
عجله اي به خاطر ذهن درگيرم يواش يواش رانندگي ميکردم که رسيدم بابا و خاله اينارزودتر  
رسيده بودن همينکه از ماشين پياده شدم همشون پياده شدن و همراه من رفتيم سمت در خونه ي  
بزرگ اميد خان زنگ درو که ميزنن در سريع باز ميشه و اونا هم ميرن تو قبل از ورود رويا ميپره  
جلو و ميگه: ————— بابا چرا اينقدر زود اومدي من ميخوام بمونم

اميد خان شونه ي رويا رو گرفتو کشيدش عقب و گفت: باباتم امشب نگه ميداريم امشب کلن  
خونه ي مايد

با ديدن خاله ايناربا تعجب گفت: به به امير خان قدم رنجه فرموديد شما کجا اينجا کجا

بالاخره بعد از اتمام سلام عيلکا همه مون نشستيم ايم اميد خان سريع گفت: شراره وسايل  
پذيرايي رو بيار شام رو هم بيشر کن

شراره - چشم

و رفت تو آشپزخونه و چايي و ميوه آورد و دوباره برگشت تو آشپزخونه اميد خان پرسيد: ميتونم  
پيرسم علت اين خوش شانسي چيه كه شما خونه ي ما تشريف آوريد؟؟؟

مامان سريع جواب داد: تا موقع شام چيزي نمونده اقا اميد بذاريد بعد از شام الان بخوايم شروع  
كنيم وقت كم مياريم

اميد خان هم فقط ابرويي بالا انداخت و ساكت موند

آروم و ساكت گوشه سالن نشسته بودم تمام اعضاي خانواده ام كه باهام قهر بودن و حتي نگاهي  
هم به سمت من نمي نداختند رويام هم كه پيش شراره بود اميد خان هم كه مشغول حرف زدن با  
بابا و عمو آرمان هم مشغول سحر و ميموند آرمين با چشم به آرمين اشاره زدم كه سريع اومد و  
كنارم نشست

-به به آقا ارش چطوري داداش

-خوبم راستي از آرزو خبري نداري؟

قيافه اش در هم رفت و گفت: واقعا شرمنده ايم ارش اما خوب اين خصلتي بوده كه آرزو از بچگي  
داشته هميشه دلش براي دوستاش ميسوخته و هيچ كمكي رو دريغ نميكرده هميشه دوستاش  
براش تو اولويت بودن

-فقط پرسيدم ازش خبري داري يا نه؟

-نه ندارم

آهي كشيدم و گفتم: حتي موباييلش رو هم جواب نميده نگرانشم

دستي به شونه ام كشيد و گفت: نگران نباش آرزو از پس خودش بر مياد

شراره شروع کرده بود يه چيدن غذاها روي ميز كه مامان و خاله براي كمك بلند شدن اميد خان  
همينكه اين حركت روديد سريع از جاش جست و سد راه مامان ايناشد و گفت: كجا تشريف  
ميبريد خانوما؟

خاله جواب داد: آقا اميد بذاريد بريم به شراره يه ذره كمك بكنيم گناه داره

اميد خان: چه گناهي شيرين خانم بفرماييد بشينيد تو رو خدا مگه ميشه تو خونه ي من مهمون دست به سپاه و سفيد بزنه

مامان سريع جواب داد: آقا اميد خدا شاهده نذاريد کمک شراره بکنم ديگه ما کلاه مون هم اينورا بيفته نميآيم برش داريم گفته باشم

شراره که اوضاع رو اينطوري ديد سريع تر ميز رو چيد و سريع گفت: غذا آماده است بفرماييد سر ميز

مامان به اميد خان چشم غره اي رفت و گفت: دفعه ي آخرمه که ميام خونتون آقا اميد آرمان: چرا نسرين خانوم؟

مامان: آخه نگاه کنين يعني چي هممون نشستيم يه جايي شراره فقط داره کار ميکنه

شراره با مهربوني گفت: من مشکلي ندارم حالا هم بفرماييد شام سرد شد

اميد خان هم سري تکون داد و گفت: بفرماييد لطفا

قبل از اينکه شراره دوباره فرار کنه و بره سمت آشپزخونه خاله دستشو گرفت و کنار خودش نشوند و گفت: | | | باز خواستي در بري؟

اميد خان با ناراحتي و اعصابي ناراحت گفت: بذاريد بره شيرين خانوم

مامان: نه اينهمه سال من تا حالا با شراره سر يه سفره غذا نخوردم امشب بايد اين طلسم بشکنه

اميد خان باز خواست بهانه اي بياره که بابا سريع گفت: اميد خان با اين کاراتون داره کم کم بهمون بر ميخوره ها

آرمين: اما ....

عمو امير سريع گفت: آگه ميخوايد ما شام بخوريم پس بايد بذاريد دخترمون هم کنارمون باشه

اميد خان به ناچار قبول کرد هممون داشتيم شام ميخورديم به جز اميد خان و شراره .... مي دونستم

که اميد خان سر سفره اي که شراره نشسته غذا نميخوره شراره هم وقتي ديد که باباش چيزي

نميخوره با بغضي که صداش رو خراشیده کرده بود سريع از جاش بلند شد و فقط ناليد: ببخشيد

و به سرعت به سمت آشپزخونه رفت هممون مسیر رفتن شراره رو برای مدتی نظاره کردیم که با تعارف امید خان به خودمون اومدیم بفرمایید غذا از دهن افتاد کامران اما نگاهش رو از درگاه آشپزخونه جدا نمیکرد مامان و بابا سری به علامت تاسف تکون دادن و دوباره همه مشغول خوردن غذا شدن ....

بعد از جمع کردن میز اونم توسط شراره و شستنشون شراره که با خستگی تمام داشت به سمت اتاقش میرفت با شنیدن اسمش از زبون مامان ایستاد و به سمت ما اومد مامان دستش رو گرفت و کنار خودش نشوند و رو به امید خان گفت: حالا فکر کنم بتونیم دلیل اومدنمون رو بگیریم امید خان تکونی به خودش داد و صاف تر روی مبلی که روش نشسته بود نشست و گفت: بفرمایین عمو امیر سریع گفت: راستش امید خان ما اومدیم برای امر خیر

امید خان با بهت گفت: امر خیر؟ امر خیر چی؟

بابا با لبخند گفت: امر خیر دیگه خاستگاری و ازدواج و ....

امید خان پرید وسط حرف بابا و گفت: واسه کی

خاله شیرین: واسه پسر م کامران

امید خان: به سلامتی خب اون دختری خوشبختی که میخواد با آقا کامران ازدواج کنه رو من میشناسم که از طریق من اقدام کردید؟

مامان: دستتون درد نکنه دیگه امید خان مگه همین شراره ی خودمون چشه؟

آرمان و ارمین با تعجب و صدای نیمه بلندی گفتن: شراره؟

شراره با بهت به کامران نگاه میکرد و کامران هم از این فرصت نهایت استفاده رو میکرد و به شراره خیره شده بود و جز به صورتش رو با عشق نگاه میکرد امید خان ناگهان داد زد: شراره برو تو اتاقت

شراره هم بی هیچ حرفی سریع به سمت اتاقش فرار کرد

امید خان با خشم گفت: سعی میکنم امشب رو فراموش کنم

كامران كه به خاطر رفتار و حرف اميد خان عصباني شده بود پرسيد: ببخشيد اما چرا؟ جرم كه نكرديم اومديم خاستگاري من دخترتون رو دوست دارم جرمه؟

اميد خان با غضب گفت: شراره قصد ازدواج نداره

مامان: اينو خودش بايد بگه شما حتي اجازه ي فكر كردن هم بهش نداديد

اميد خان با غضب گفت: لطفا كاري نكنين كه حرمتها شكسته بشه

من اجازه نميدم شراره ازدواج كنه اون فقط ۱۹ سالشه

آرمينا سريع گفت: پس چطور آرزو تو ۱۶ سالگي بچه دار شد اينطوري كه شما ميگين يا شراره يه مشكلي داره يا آرزو

سريع واكنش نشون دادم و داد زدم: بس كنين ديگه وقتي جواب نه ميشنوين و هيچ راه ديگه اي ندارين براي چي پاي آرزو رو ميكشين وسط؟

كامران با عصبانيت از جاش بلند شد و رو به خاله و عمو گفت: مامان بابا پاشين برين

مامان و بابا هم پشت سر عمو و خاله پا شدن داشتن از خونه خارج مي شدن كه كامران برگشت سمت من و گفت: حتي ديگه اينقدر لياقت نداري كه تف بنديام تو صورتت آرش واقعا ديگه همه ي چي رو نابود كردي

روزها ميگذشت و تنها خانواده ي باقي مونده برام خانواده ي آروزي بود كه هنوز خبري ازش نبود مادر و پدري كه وقتي دم خونشون ميرفتم در رو روم باز نميكردن و حتي جواب تلفنم رو هم نميدادن كامراني كه صد و هشتاد درجه تغيير کرده بود و شده بود كامراني جدی و مغرور كه حتي نگاهی به سمتم نمی انداخت و حتي اگه سلامی میدادم عليک گرفته نمی شد من مونده بودم با رويايي كه تو نبود آرزو جاش رو برام پر کرده بود ..

ساعت ۳ صبح بود و من هنوز درگير بي كسي هاي اين روزام و خواب به چشمم نميومد انگار

تصميم گرفتم حداقل قهوه اي بخورم و فيلمي رو كه خيلي وقته وقتي براي ديدنش نداشتم رو توي اين دوره ي بي خوابيم بينم نيم ساعتی از فيلم گذشته بود كه با احساس چرخيدن كليدي توي قفل در نگاهم رو از صفحه ي تلوزيون گرفتم و به آروزي دوختم كه بعد از چند هفته ما رو مفتخر به ديدنش كرد بي هيچ حرف اضافه اي سلامی داد و به سمت اتاق رفت جوني براي پا شدن



نداشتم و اون كاناپه ي نرم و راحت منو به نشستن دعوت ميكرد و آرامش .. آرامشي كه بالاخره زخم برگشته و من با وجود داشتن اون حتي اگه دنيايي هم مقابلم باشن به زانو نميفتم .

هفته ها پشت سر هم ميگذشت و من همچنان يه همسر داشتم و يه دختر و گاهي و فقط گاهي يه خانواده ي همسر

حكايت خودم و خانواده ام كه شده بود حكايت جن و بسم الله دلتنگشون بودم و اما صبر ميكردم تا وقتي كه متوجه اين بشن كه آرزو هميشه انتخاب من بوده و ميمونه و سعي در خراب كردن آرزو نكنن چون الماس من رو كسي نه ميتونه بشكنه و نه ميتونه خراب كنه ...

اين روزها كامران عجيب شده و انگاري هر بار كه منو ميبينه ميخواد چيزي بهم بگه كه توي گلوش گير كرده و چركي شده و هر بار منو ميبينه قيافه در هم ميكشه از حرفي كه ميخواد بگه و اما پلي براي گفتن نمونده چون خود من همه ي پلارو نابودم كردم چون همه ي تقصيرا مال من بود و اونا هيچ وقت قبول نميكنن كه خودشون هم مقصرن و كامران هنوز نميگه اون چيزي رو كه بايد بگه ...

توي دفترم نشستم و كارهام روي هم تلنبار شده از طرفي خريد مدرسه ي روي مونده و هر روز غر بستن هاش به جون من به خاطر نداشتن كيف و كفش و لوازم تحرير نو و از طرفي نبود آرزو كمك دستم تا حداقل بار مسئوليت خريد با يه دختر جوون مشكل پسند رو به گردن اون بندازم و كاراي شركت و مزايده ي بزرگي كه تو پيشه و ميدونم كه اگه دست نجونبونم حميد اين موقعيت طلايي رو ازم ميدزده و من ميمونم و اين قرار دادهاي كوچيك و بي ارزش و آه و حسرت هايي كه براي بدست نياوردن اون مزايده خواهم كشيد فكري به سرم زد و من چرا از تنها خانواده ي باقي مونده برام بهره نبرم و روي رو سر شراره اي هوار نكنم كه اين روزا خيلي كم پيدااست و من بعد از ماجراي خواستگاري به جز دو سه باري كه با آرزو مهمون خونشون بوديم و اون مشغول پذيرايي نديدمش بين زنگ زدن به خود شراره يا اميد خان گير كرده بودم و من هنوز هم كمی انسانيت دارم و نميخوام بيشتري از اين تن و بدن اين دختر ۱۹ ساله كه شديد از باباش ميترسه رو بلرزونم و تصميم ميگرم خودم با ملايمت ازش سوال بپرسم كه وقت داره يا نه ؟

باجواب دادن شراره تازه استرس توي وجودم سرازير ميشه و دوباره من به اين دختر بچه بچه بگم ؟

شراره-سلام بفرماييد ؟

من و مني ميکنم و باز هم بين گفتن و نگفتن دست و پا ميزنم و چرا من و آرزو عادت کرديم  
مسئوليت هاي زندگي خودمون رو گردن يه بچه ي ۱۹ ساله بندازيم ؟

شراره وقتي حرفي از جانب من نشنيد بالاچاره دوباره گفت : اقا آرش اتفاقي افتاده

گلويي صاف کردم و با پررويي گفتم : اووم سلام شراره چطوري ؟

-خوبم ممنون اتفاقي افتاده ؟

خنديدم و با خنده گفتم : مگه حتما بايد اتفاقي بيفته که من به خواهر زنم زنگ بزنيم

لحن سرد و بدون احساسش گرماي وجودي من رو هم از بين ميبره و وجودم عين قطب جنوب يخ  
ميزنه و امان از دختری که رنج و عذاب از اول زندگي اش وجودش رو قنديل بسته ....

-نه آخه شما فقط مواقعي زنگ ميزنين که اتفاقاتي از جمله مهمون داشتن يا تميز کردن خونتون  
براتون اتفاق بيفته

شرمنده ميشم و من چي بايد جواب حقيقي رو بدم که تلخي اش مثل زهر عقرب تو وجودم رسوخ  
ميکنه ؟

سکوتم رو که ميبينه متکلم و حدگي رو به دست ميگيره و ميگه : حالا کارتون رو بگيد

شرمنده ميکنه و از هيچ فرصتي دريغ نميکنه : من واقعا معذرت ميخوام شراره مهم نيست خودم  
درستش ميکنم

و اينبار لحن شراره سخت تر از قبل ميشه و ميشه سنگي که هر حرفي بزني حتي خراشي هم بر  
نخواهد داشت : ممنون از اينهمه حس انسان دوستانتون اما لطف کنيد کارتون رو بگيد چون اگه باد  
به گوش بابا برسونه که دامادش کمک خواسته و شراره ي گردن شکسته سر باز زده بهونه اي  
دستش مياد که به آرزوي ديرينه اش برسه و بکشه شراره اي رو که يه عمره انگل زندگي اش  
نه قرصي براي تسکين دردهاش دارم و نه حرفي براي زخم هاي چرکين روحش و تنها کارم و  
ميگم و اون چشمي ميگه و قطع ميکنه

ميسوزم از درد دختر بچه ي ۱۹ ساله اي که ۱۹ ساله آب خوش از گلوش پايين نرفته و من هرگز  
درک نميکنم سخت گيري هاي يه خانواده نسبت به دختر بچه اي که تا حالا نديدم جز بله و چشم  
از دهنش در بياد و گاهي اوقات و فقط گاهي اوقات پشت تلفن ذره اي سرکش ميشه و اما سريع

رام ترسی میشه که به قول خودش بادی که به گوش پدرش سرکشی اش رو برسونه و چه بر سر این دختر مفلوک بیاد با پدری که منه داماد اینهمه سال ذره ای درکش نکردم که اگه دوستش نداری و نفرت داری از دخترت پس رهش کن و اینقدر با نفرت واقعی یا تظاهری ات قلب و روحش رو نابود نکن... اگه میخوای از شرش خلاص شی جواب خواستگاری های متعدّدش رو بی تحقیق و بی فکر رد نده و من گاهی اوقات میمونم تو کار مردمی که نقابی از نفرت گذاشتن و باز حاضرین روابط خانوادگی همدیگه رو به هم بززن و دست رد بکوبن تو سینه ی کامرانی که از هر لحاظ همه چی تمومه تا دختری که کیسه ی بوکسشونه رو کنار خودشون نگه دارن و شاید یا شایدم که نه حتما ریشه های از عشق و علاقه ای به شراره ای تو رگ و پی قلب پدری که تمام قواش رو برای عذاب دادنش به کار بسته ریشه دوانده و این خانواده نمیخواد این دختر بچه رو از دست بده ...

سرگرم نقشه ی رو به رومم و غرق توی اعداد و ارقام رو به رو و در حال محاسبه ی درستی یا نادرستی اندازه گیری که خدایی ناکرده ۱ میلی متر هم خطی اینور و اونور تر نرفته باشه و من عاشق کارمم...

هنوز غرق در خط و خطوط نقشه ی مجتمع تجاری رو به رومم که در اتاقم بدون اینکه تقه ای بهش وارد شده باشه باز میشه و کامرانی که بی اجازه یا با اجازه میاد تو و بدون کلام یا حتی نگاهی به سمت میزم میاد و تنها کارش گذاشتن تیکه کاغذی که شامل یه آدرس نوشته شده روشه روی میزم میشه و دوباره قصد خروج از اتاقم رو میکنه و وای که من دلتنگ پسر خاله ی شرمم ...

به ریسمان پوسیده ای چنگ میزنم تا حداقل صدای پسر خاله ی قهر کرده به خاطر تمام اشتباهاتم رو بشنوم کاغذ رو بر میدارم و میگم: مفتخر میشم توضیحی راجب این ورقه کاغذ بدی بی اینکه جوابی بده به راهش ادامه میره و من حتی لایق یه جواب ساده هم نیستم و فقط موقعی که در اتاق رو باز کرده و داره خارج میشه لایق میدونه و میگه: گفتی فیلم و عکس راضیت نمیکنه و حتما باید زنت رو ببینی و من این و بهت میدم تا بری ببینیش امشب برو به این آدرس تو طبقه ی دوم توی یکی از اتاقا حتما زنتو پیدا میکنی

و در و میکوبه و انگار این در محکم به صورت من خورده و من میمونم و تنهایی و یه آدرس توی دستم و امان از روزی که اگه حرف کامران راست باشه من تنها سرمایه ی زندگی ام رو هم از دست میدم و خودم میمونم و خودم ...

ساعت از هشت شب گذشته و من دودلم برای رفتن یا موندن و آخر سر تصمیم میگیرم که برم و بینم چیزی رو که کامران میگه و وقتی اشتباه بود تفی تو صورتش بندازم که دیگه سعی برای نابودی پیوند زناشویی من و آروز نکنه و میرم و میبینم ساختمون بزرگی رو که صدای آهنگش از سر کوچه به گوش میرسید و چرا درش بازه ؟

وارد میشم و حالم بهم میخوره از بوی دود و جام های شرابی که دست یه سری آدم بی خانواده میبینم و بالا میارم از بی بند و باری آدمایی که عین حیوون تو هم میلوویدن و خدا نکنه که آرزو تو این جمع باشه که حتی فکرش هم منو تا مرز جنون میبره ..

تو اون فلش های نور و تاریکی و دود که آدمی معلوم نبود و من اینبار هم به حرف کامران گوش میدم و راه میفتم به سمت طبقه ی بالا تا بگردم اتاق هایی رو که به گفته ی کامران تو یکی شون آرزوهه

با باز کردن سومین در خشکم میزنه و انقباض قلبم شدید آزارم میده درست عین گرفتن رگ های پا رگ های قلبم میگیره و من قلبم عجیب درد میگیره از همه کسی که با یکی دیگه است و وای به آرزویی که با تعجب به من نگاه میکنه و من چیکار کنم با این لکه ی ننگ ؟

خشمگینم مثل شیر نری که که گفتاری به خودش جرات داده پا تو قلمرواش بذاره و من هم اون گفتار رو آتیش میزنم و هم اون عامل جذب رو و من امشب جنازه ی آرزو رو برای بابا جونش میفرستم و چقدر احمق بودم که به خاطر زن هرزه ای مثل آرزو به خانواده ام پشت کردم و صد لعن و هزار لعنت به منه بیشعور

شاهرخ نادری تک پسر کارخونه دار بزرگ زیر دستای من خون بالا میاره و آرزویی که گوشه ای کز کرده و از ترس هق میزنه و من میدونم و تویی که بعد شاهرخ به حسابت میرسم ...

همچنان میزنم ....و میگیرم فرصت هر دفاعی رو از مردی که با زن من رابطه داره و چه اهمیت داره که فردا سرم بالای چوب دار بره وقتی آرزو روح منو اعدام کرده ؟

شاهرخ بی جون میشه و پلکهایش رو هم میفته و من همچنان میزنم و من تا نابودی این لکه های کثیف رو نبینم دست بر نمیدارم... دستام کشیده میشه و من تقلا میکنم برای لگدی به شاهرخ زدن اما فاصله زیاده و فقط هواست که شکافته میشه و عجیب شانس داره این شاهرخ نادری... کامران سعی در آروم کردن من داره و من فقط با چشمهایی به خون نشسته آرزویی رو نگاه میکنم که گریه میکنه و تن برهنه اش رو بیشتر از قبل جمع و من امشب این زن رو میکشم ...

دستای کامران که به خیال آروم شدن من شل میشه رها میشم از حصار دستاش و حمله میکنم به زنی که عمرم رو هدر داد و من این کثیفی ای رو که زندگی ام رو به لجن کشید و من تا امروز نمیدونستم رو هر جور شده از بین میبرم.... ضربه میزدم و بدن برهنه ی زنی که سالها بود ازش آرامش میگرفتم رو کبود میکردم، زخم میکردم و به خون مینشوندم و این زن حقشه ... و من از اولش نباید دلم رو به آرزو خوش میکردم

چون الان میفهمم تا یکی بهتر از من پیدا بشه من میشم مهره ی سوخته و این مهره ی سوخته امشب دلش بد سوخت و من هم آرزو رو میسوزنم و اون باید بسوزه ...

باز کامران که جلومو میگیره و چرا نمیفهمه که من به خاک سیاه نشستم و من حتی از دشمن زخم نخوردم و از نیمی از وجودم خوردم

باز میخوام بزنم و این دل لعنتی اصلا سبک نمیشه و من باید مرگشون رو به چشم بینم و کامران فقط میگه که باید به امید خان بگم که دختر عزیز کردش چه بلایی به سرم آورد و من موافقم و باید اون هم آتیش بگیره از تربیت این عزیز کردش و من حالم از این خانواده بهم میخوره و عجیب حالت تهوع اذیتم میکنه امشب ....

کی و چطور رسیدیم دم خونه ی امید خان رو نمیدونم سرعت به خرج داده برای پیاده شدن و پیاده کردن اون زن خیانت کار رو هم درک نمیکنم تنها چیزی که درک میکنم فشردن زنگ پی در پی خونه است که هر لحظه اعصابم رو متشنج تر از قبل میکنه و من امشب سکنه نکنم و حقم رو بگیرم خوبه ...

در باز میشه و من از موهای آرزو میکشمش داخل همین گیسوهای لعنتی ای که با دیدنشون هر بار عاشق تر از قبل می شدم و من کور بودم که ندیدم و لعنت به من ...

اميد خان كه از درگاه در پيداش ميشه دختر خيانت كارش رو جلوي پاش پرت ميكنم و من آرزو رو جلوي خود خانواده اش سنگسار ميكنم و اين خيانتكار لايق زنده بودن نيست ...

اميد خان با تعجب به عزيز كرده اي كه تن و بدنش رو با خون تزئين كردم نگاه ميكنه آرمين زودتر به خودش مياد و رگ غيرت خوش غيرتش ميچوشه و حمله ور ميشه سمتم و داد ميزنه :چه غلطي كردى تو ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

و كامران جلوش وايبيسه و ميكوبه تخت سينه اش و دفاع ميكنه از منى كه يه عمر زندگى رو هدر دادم پاى يه خيانتكار دفاع ميكنه از كيكى كه زمستون و تابستون حاليش نبوده و سرش دائم زير برف بوده و من حالا دارم ميسوزم از سرماى اون برف...

اميد خان دخترش رو بغل گرفته و مثل يه گرگ كه آماده ي دريدن طعمه است به من نگاه ميكنه و اين همون آدميه كه اين دختر رو بزرگ كرده و من از خودش و هم خون هاش متنفرم داد ميزنم :چيه اميد خان شكارين ازم ؟عزيز كردتونو كتك زدم ناراحتين ؟

صدام رو بالا تر بردم و نعره زدم :ناراحت باشين بيشتر ناراحت باشين كه وقتى رفتم دادگاه و پرونده ي دختر خائنتون رو رو كردم و كارى كردم كه با چشم جون دادنش رو ببينيد ناراحتيتون بيشتر هم ميشه

آرمان داد زد :چى دارى ميگى مرد ؟! اين حرفا چيه ديگه ؟

قبل از اينكه حرفى بزنم در خونه باز ميشه و شراره وارد ميشه و من پوزخندى ميزنم به دختری كه ساعت ۳۰: ۱۰ شب تازه مياد خونه و اون هم مثل خواهرش و فقط نقاب ظاهري اش يه چادره و يه ذره شرم و حياى اضافه

شراره با تعجب به هممون نگاه ميكنه و تعجبش وقتى بيشتر ميشه كه آرزو رو با اون وضعيت بغل باباش ميبينه و چشم گشاد ميكنه وقتى من حقيقت هرزه بودن خواهرش رو تو صورت پدر و برادرهاش ميكوبم

و همشون متحير ميمونن و اينها همشون از يه قماشن حرف آخرم رو ميزنم و من فقط با مرگ آرزو آروم ميگيرم و ترس نشسته توى چشماشون عجيب دلم رو خنك ميكنه نگاه پر از نفرت رو ميدوزم به نگاهی كه يك روز عجيب عاشقش بودم و فاصله ي عشق و نفرت چقدر کوتاه با

چندش صورت عقب میکشم از چهره ای که حالا برام شیطانی ترین تجلی رو داشت و چقدر این خانواده نفرت انگیزن

وارد خونه که میشم رویایی رو میبینم که وسایل به دست با شوق و ذوق به سمتم میاد و من حتی از دختری که شبیه آرزوهه متنفرم

-بابا نگاه با شری چه وسایلی خریدیم ولی شرمنده دیگه پولی که تو کارت بود ته کشید

و عکس العمل من به اینهمه ذوق دخترم میشه پرت کردن وسایل توی دستش به گوشه ای از سالن و عربده های از سر خشمم و رویا موش میشه و از ترس به گریه میفته و ای کاش از جلو چشمم دور شه این آرزوی دوم و دور نمیشه و ثابت و ایستاده و فقط منو نگاه میکنه و اشک میریزه این دخترک کوچیک شده ی مادر خائنش میشکنم و داد میزنم... میسوزم و عربده میکشم... درد دارم و وسیله های خونه رو خرد میکنم و خدایا گناه من چی بود؟

یک هفته ای از ماجرا میگذره و رویا فهمیده که مادرش چیکار کرده خانواده ام تنهام نداشتن و دوباره مثل همیشه دستم و گرفتن و خدا رو صد هزار مرتبه شکر که تنها تر از قبل نشدم و به درک که اون زن خائن نیست ولی من انتقام سال های هدر رفته رو میگیرم و این بیشترین حق منه سفت و سخت دنبال شکایت از آرزو و خانواده اشم و امید خان هر روز زنگ میزنه و جوابش میشه زدن دکمه ی قرمز گوشی موبایل و من حتی نمیخوام صدای این خانواده رو بشنوم مگر شیون و زاری برای مرگ دخترشون ...

دو هفته ای از فاش شدن بی آبرویی آرزو گذشته بود و امروز با پلیس میرفتم دم خونشون تا همسر کتیفم رو به زندان ببرم .

نابود میشم وقتی میشنوم خونه رو فروختن و زدن به چاک و چرا من زودتر ممنوع الخروجشون نکردم؟

و وای از این نفرت و انتقامی که تو وجودم میجوشه و حالا من چیکار کنم؟

دو روزه که به خاطر سکنه ی ناقصی که زدم تو بیمارستانم و همچنان دارم حرص میخورم و من فقط ۳۳ سالمه و سکنه میکنم از ناتوانی برای انتقام گرفتن از زنی که سالهاست سرم رو شیره مالیده همه سعی میکنن آرومم کن و حتی آرمینا با تمام آرمینا بودنش دلداریم میده و میگه شیرینی که عشقش را از فرهاد بگیرد و دینارهایش را از خسرو ارزش تیشه زدن نداره ...

و بد تو صورتتم می‌کوبه این حقیقت رو که من برای آرزو فقط یه کیف پول بودم و بس ...  
میخواد آرومم کنه که فکر انتقام از سرم بیفته و من هر لحظه با یاد آوری حماقت هام بیشتر آتیش  
میگیرم ...

یه هفته ای میگذره و مدرسه ها باز شده و من فعلا دست از انتقام گرفتن شستم و چسبیدم به  
رویایی که نمیخوام مثل آرزو بشه تمام کلاساش رو کنسل کردم و خودم می‌رمش مدرسه و  
می‌رمش این روزا رویا عجیب شده هر بار که داد و بیداد میکنم مثل بید میلرزه دل‌تنگ شراره است  
اما جراث حرف زدن نداره چون یه بار که اسمش رو آورد تو صورتش کوبیدم و انداختمش تو  
انباری و آخر سر وقتی از شرکت برگشتم درش آوردم مامان کلی ناراحت زندگی ما بود اما کاری از  
دستش بر نمیومد دلش برای پسر و نوه اش میسوخت اما نمیدونست باید چیکار کنه احوال بد من  
رو میدید اما کاری از دستش بر نمیومد

حال و احوال بد رویا به گوش مامانم رسید و روزی که اومده بودن خونه ی ما و منو دعوت به صبر و  
بخشید و گذشتن از آرزو و دوباره داد من بلند شد و لرزه افتاد تو جون رویا و سد مقاومت من  
شکست و مامان و بابا وقت روان پزشکی گرفتند و جواب شد دختر حساسی که بیش از حد  
حساسه و سر کوچک ترین مسائل میشکنه دختری که با صدای داد باباش لرزه میفته به جوش و  
با دعوای باباش رعشه میفته تو تنش و من چیکار کنم با دختری که مادرش آرزوهه و الان  
خوراکش چهارتا قرص اعصاب ...

ظاهر شده و باید از شرکت بزنم بیرون تا رویا رو از مدرسه بردارم سریع السیر کنم رو می‌شوم و  
حرکت میکنم به سمت مدرسه زنگ مدرسه که میخوره و هجوم دخترای نوجوان به سمت خارج از  
مدرسه و من میبینم که رویا میپره بغل یه دختر چادری و اون دختر با عشق به آغوشش میکشه و  
وای که خدا روزی رو نیاره که اون دختر شراره باشه و خواهر آرزوی خائن ...

با حرص از ماشین پیاده میشم و میرم و همچنان خدا خدا میکنم که شراره نباشه تا عقده های که  
از خانواده اش دارم رو سر اون خالی نکنم البته اگه هم بلایی به سر شراره بیارم بازم حقشه چون  
همه ی اون خانواده از یه پوست و استخون بودن و توی خونشون سم خیانت ..

شراره بود و خدا یه ذره هم شانس نداده به این دختر و من میدونم و اونیه که از خانواده اش  
خبرداره ...



بازوي رويا رو ميگيرم و عقب ميکشمش با نفرت به شراره نگاه ميکنم و دستور ميدم: بشين تو ماشين

رويا دوباره داره ميلرزه و دخترم خوب ميدونه که چيز خوبي تو انتظار نيست و دل ميسوزونه به حال خاله جونش

شراره که با هزار استرس صندلي عقب پيش رويا ميشينه و من صبر ميکنم تا رويا رو خونه ي مامان اينجا پياده کنم و من امروز کار دارم با همخون آرزو و بيچاره شراره اي که بايد چوب کاراي آرزو رو بخوره

رويا امتناع ميکنه از پياده شدن و رفتن به خونه ي مامان بزرگش و اين دختر باز هم دلش لرز تو وجودش رو ميخواد و داد و هوارهاي من انگاري اما قبل از اينکه تارهاي صوتي من به خودشون زحمتي بدن شراره رويا رو بيرون ميفرسته و اين دختر ميدونه که چيز خوبي در انتظارش نيست اما هنوز آرومه ....

رويا که وارد خونه ي مامان اينجا ميشه با سرعت به سمت خونه ي خودم ميروم و پياده ميشم و فقط به شراره دستور پياده شدن ميدم و شراره دنبال من مياد تا مجازات ديدن دختر من رو بده خواهر زني که خائن بود و کثيف و من نميخواستم دخترم ارتباط ديگه اي با اين خانواده داشته باشه تا بشه اونچيزي که کل خانواده ي اونا هستن

وارد خونه که ميشم و ميبينم که شراره هنوز تو درگاه در وايستاده با اعصابي خرد و خاکشير كيف توي دستش رو ميکشم و پرتش ميکنم داخل سالن و شراره هم با كيفش کشيده ميشه داخل و با شدت زمين ميخوره صورت درهم ميکشه از دردي که بهش وارد شده ..

روش خم ميشم و فقط ميپرسم: کجان؟

پوزخند رو لباس ميشينه و ميگه: فهميدي به منم بگو

با پشت دست رو لبايي ميکوبم که به من پوزخند ميزنن و جواب سر بالا ميدن و جواب شراره ميشه بهت تو نگاهش که با دو قطره اشک ابرازش ميکنه و من شرمنده نيستم

گره ي روسريش رو ميگيرم و ميگم: بگو اون خواهر عوضيت کجاست

داد ميزنه: خواهر عوضی که سهله من از بابا و داداشاي خوش غيرتمم خبر ندارم من الان فقط يه نفر رو دارم و اونم روياييه که تنها فرد باقي مونده برامه

اینبار منم که پوزخند میزنم و میگم: اینبار رو اشتباه کردی دختر جون تو دیگه هیچ کس رو نداری دفعه ی دیگه هم دور و بر دخترم نبینمت وگرنه بد میبینی من اصلا نمیخوام دخترمم یکی بشه مثل شماها خائن و کثیف

شراره بغض میکنه و با صدایی خش برداشته میگه: من آرزو نیستم

داد میزنم و تکونش میدم: آرزو هم اولش اینطور نبود تو آرزو میشی و من نمیخوام دخترم با آرزو و آرزو ها ارتباط داشته باشه مخصوصا تویی که جزئی از خانواده ی آرزویی و خون بابایی که تو بدن آرزو هم جریان داشت تو بدن تو هم هست و من حالم بهم میخوره از خون شما

از خونم پرتش میکنم بیرون و میدونم که تهدیدم رو جدی میگیره و دیگه دور و بر رویا نمیپلکه ...

رویا حالش بد شده و توی بیمارستان بستریه و دلیلش دلتنگی برای شراره ای که خودم گفتم دیگه نباید دور و بر من و خانواده ام باشه و مامان و بابا گله و شکایت میکنن که شراره جنسش با خانواده اش فرق داره و من گوشم بدهکار نیست و حرف آرمینا بیشتر به دلم میشینه که شراره هم مثل اوناست و فقط تظاهر میکنه که نیست و من دوبار از یه جا نیش نمیخورم...

حال رویا بهتر که همیشه هیچ بدتر میشه و این بدتر شدن حالش مسبب سر برآوردن آتیش زیر خاکستر نفرت من میشه و دوباره نقشه ی انتقام میفته تو جونم و من تا زمان پیدا کردن آرزو انتقامم رو از بی ارزشترین فرد خانواده شون شروع میکنم و من اروم نمیگیرم تا به پا افتادن مهره های حریف رو نبینم

\*مرا دوباره شکستید یادتان باشد که

انتقام بگیرم اگر زمان باشد

مرا به جرم عاشقی

به خاک افکنید

که آسمان شما باز آسمان باشد

در این زمانه آدم به مرگ محکوم است

اگر که صاحب یک قلب مهربان باشد \*

## \*شرازه\*

بعد از اون اتفاق شوم و ابروریزی ای که آرزو مسببش بود انگار که تو خونه ی ما بمبی ترکونده باشن که هنوز خودمون هم نتونیم خسارات وارده رو برآورد کنیم آرزو که فقط گریه میکرد و دست به دامن هممون میشد که کمکش کنیم و نذاریم آرش بلایی سرش بیاره ارمان و آرمین که اینقدر سردرگم شده بودن که انگار آرزویی رو نمیدیدن و بابا وضعیتش از همه بدتر بود از طرفی از کاری که آرزو کرده بود ناراحت بود و معلوم بود خیلی عصبانیه و بدجور دلگیر از دختر عزیز کرده اش از طرفی هم داماد همه چیز تمومه اش دختر لای پر قو بزرگ شده اش رو تهدید به مرگ کرده بود و اون آرشیه که من دیدم تا ته قضیه رو میرفت و هیچ سدی توانایی مقابله با اون سیل خروشانیه که تو راه بود رو نداشت همه تو هول و ولا بودن و مثل همیشه من فراموش شده زیر هاله ای از رنگ خاکستری میون زندگی اشون محو شده بودم و هیچ کس متوجه ام نبود تنها دلخوشیم رفتن به شرکت بود و کار کردنی که منو از دنیای واقعی و درداش جدا میکرد کار کردن رو دوست دارم درست مثل خوابیدنی که روح از بدنت جدا میشه و سفر میکنه به دور دست ها به پستی و بلندی های خیالی که شاید هیچ وقت بهش نرسی

وقتی کار میکردم تمام ذهنم رو میسپردم به اعداد و ارقام رو به روم و محو میشدم بین ریاضیات ، گم می شدم بین ضرب و تقسیم و انتگرال و کی گفته که کار کردن خسته کننده است ؟

این روزا که میام سبک تر از همیشه ام ...روحم تازه است و هیچ آلاینده ای تو این چند روز آلوده اش نکرده ...دیگه کسی حوصله ی اینو نداشت که به من تیکه بندازه و درشت بارم کنه و این نقطه قوت این روزهای من بود ....نمیگم از نابودی زندگی آرزو خوشحالم اما دروغ هم نمیگم و وانمود نمیکنم که ناراحتم آرزو خنثی ترین فرد زندگی من بود شاید گاهی اوقات با حرفاش به قلبم نیش میزد و دندونهای تیزش رو فرو میکرد تو گوشت تنم و با حرفهایش روح و روانم رو میدرید اما ازارهایی که توسط بابا و مخصوصا آرمین شدم رنگ و بوی دیگه ای داشت رنگ و بوی نفرت ...آرمان و آرزو فقط پی خودشیرینی و عزیز کردن خودشون پیش بابا بودن ...زیاد تحقیر نمیکردن ....همه اش کتک نمیزدن ....کتک زدن مگه فقط کبودی جسم و تنه ؟

کتک زدن همون خرد کردنه روحیه که من هر بار سعی کردم با پماد خواب و کار و کار تسکینش بدم اما با ضربه های سنگین شلاق حرفهایشون روحم رو زخمی تر کردن ..روانم رو کبود کردن درست مثل رنگ مرده ای که از فرط نرسیدن اکسیژن به شش هاش صورتش کبود میشه و بعد

ميميره... درست مثل جسدي كه خون تو بدنش پمپاژ نميشه و همونجايي كه هست ميمونه و نشسته  
ميكنه و رنگ بدن رو تغيير ميده

مهم نيست هر تسلي اي كه به قلبت بدی وقتی روحت كبود شد وقتی خونش نشست كرد تو  
مردی ...

اين روزها حال و هوای خونه فرق ميكنه جنب و جوش مثل كك افتاده تو جون اعضاي اين خانواده  
و همش دارن پپر پپر ميكنن و از اينطرف به اون طرف ميپرن... درست مثل شور و هيجان خونه  
تكونی های دم عيد... خونه تكونی هايي كه هميشه مسؤليتش به عهده ی من بود و چه سخت  
بود تمیز كردن كل اين خونه به اين بزرگی اون هم يه تنه

نه يه تن قوی و مردونه يه تن كوچيك و دخترونه ی ضعيف كه وقتی به امتحان فرداش فكر ميكنه  
ته معده اش تير ميكشيد ...

حالا مصداق من شده بود اونموقعی اي كه نه درد معده ی من مهم بود و نه جنب و جوش های  
جانكاه من و نه حتی امتحان فردام، خوب بی تفاوتی ياد دادن اين خانواده به من و من كاملا بی  
تفاوتم به اين جنب و جوش های عجيب و غريبانه ی اين ...

يه روز كه از شركت بر ميگشتم بالاخره دليل تمام اين تحركات غير طبيعي رو كشف ميكنم و  
خودم ميمونم و يه دل تنهائي كه حتی با وجود اون خانواده هم تنها بود اما با همه ی بدی هاشون  
بازم حس پشتوانه داشتن داشت و حالا كه هيچ كس رو نداره چيكار كنه ؟

شانس خوبش امروز كويد رو جا گذاشته تو خونه و بايد زنگ بزنه و حداقل يه پس حرفهای رنگين  
كمونی ارمين رو به جون بخره تا وارد بشه و بتونه تن خسته اش رو به رختخواب برسونه و چرا  
امروز اينقدر خسته است ؟

زنگ رو كه ميزنه با شنيدن صدای مرد غريبه اي ابرو بالا ميندازه و با لحن مرددی ميپرسه  
:ببخشيد آقا شما ؟

مرد بلند ميخنده و ميگه :دختر جون تو زنگ خونه ی من رو زدی اونوقت ميپرسی من كيم ؟

بازهم ته معده اش تير ميكشه و ميدونه خبر خوبی تو راه نيست و شايد اين هاله ی سياه رنگ  
پيش روی چشمهانش همون كابوس تاريخ تنهائي اي كه هميشه تو خوابهانش اذيتش ميكرد و  
چرا تو بيداری مقابل چشمهانش ظاهر شده با صدایی كه به خاطر ترشح سريع و غير قابل كنترل

اسيد معده اش و سوزش غير قابل تحمل اش تبديل به ناله شده ميگه :ميشه يه لحظه بيابن دم در ؟

مرد مكثي ميكنه و بعد صدای گذاشتن آيفون اندكي بعد در باز ميشه و مردی ميانسال با ركابی و شلوارك دم در حاضر ميشه و من حالم بهم ميخوره از اين همه بي حيايي ....

با سري پايين افكنده فقط سراغ خانواده ام رو ميگيرم و ميشنوم تلخ ترين جوابي رو كه توي دنيا ميشه به سوالي داد .....پتك ميشه و كويده ميشه تو سرم ....كه خانواده ام بي اطلاع من خونه و زندگي رو فروختن و الفرار به سمت خارج ....سنگ ميشه و ميشكنه قلب شيشه ايه ترك ترك خوردمو ....صدای ريختن تيكه های قلبم و نوای غم انگيزشون معده ام رو بيشتريه ميسوزونه و من حالا بدون هيچ آشيونه اي چيكار كنم ؟

مرد كه فهميد قضيه چيه و من بسي مهمم و ارزشمندم براي خانواده ي گرام لبخند كويه به لب ميشونه و پيشنهاده شرم اور ميده در ازاي زندگي تو خونه اي كه من هم به عنوان بچه ي اميد خان سهمي ازش داشتم و اونا اينقدر راحت سقف بالاي سر منو برداشتن تا چترى بشه براي آرزويي كه به خاطر بارون خطاهای خودش خيس نشه و سرما نخوره و حالا من نه سقفي دارم و نه چترى .....

بي چترى و بي خانماني درد بديه و من ميمونم و راهي كه بر ميگردم و از خونه اي كه با تمام خاطرات تلخش خونم بود خدا حافظي ميكنم و معده ام خيلي ميسوزه ....تنم داغ شده و من حالم بده ...درست مثل اون روزايي كه از فرط ناراحتي بغض ميكردم و اين بغض مي شد يه تب عصبى و گلو درد شديد يه معده درد شديد و من باز هم مواخذه مي شدم از طرف همون خانواده اي كه دليل بيماريم بودن ..

اونموقع هايي كه حياط خونه غرقه در صدای خنده ي بلند و سرخوش آرزو كه با اسكيت صورتى سفيد خوشرنگش اسكيت سواري ميكنه و با هر عدم تعادلش و زمين خوردنش لبخند به لب باباش مياد و باباش غرق سمفوني زيباي خنده ي آرزو و من گوش سپردم به ملودي قلبم كه حسرت انگيز شروع به نواختن كرده و اميد خان تا حالا يك بار هم به من لبخند نزده و مثل آرزو با عشق خيره ام نشده چه برسه به خريد اسكيت و دوچرخه

همونموقع هايي كه با آرمان پايين ميرفتيم تا خريد های خونه رو بالا بياريم و هنگام پايين اومدن از پله ها خودم رو از پله ها پرت ميكنم تا فقط از پشت داداش بزرگم رو به آغوش بكشم و حس

کنم اون پشتوانه ای رو که همیشه پشت و پناهه آرزو بوده فقط برای یک بار هم شده طعم آغوش  
 یه عضو از اعضای خانواده ام رو بچشم هر دو پام رو با هم از پله ها بر میدارم و میفتم و آرمان  
 خودش رو عقب میکشه و پای من پیچ خورده دو سه پله پایین پرت میشم و سرم به لبه ی پله گیر  
 میکنه و من چیزی حس نمیکنم به جز یه سوزش عمیق و دردی شدید که پرده ای سیاه جلوی  
 چشمهام میندازه پرده که نرم نرمک کنار کشیده میشه میبینم آرمانی رو که رو به روم وایستاده و با  
 چشمهایی خشمگین نگاهم میکنه سوزشی به جز مچ پاهام و سرم توی صورتم میپیچه و من دلم  
 آتیش میگیره از سیلی ناحقی که میخورم و قصد من بچه ی ۱۰ ساله فقط بغل کردن داداشم بود  
 ...

دمای بدنم با فکر کردن به خاطرات تلخ گذشته هر لحظه بالاتر میره خاطراتی که نمیخوام بهشون  
 فکر کنم اما مثل عنکبوتی که با سرعت بالا تار میتنه خاطرات تلخ و زجر آور دوران کودکی ام رو  
 جلوی چشمهام به هم میبافه و من توانایی پاره کردن و عبور از این تار عنکبوت های وحشت آور  
 رو ندارم ....

به یاد میارم پای گوش ایستادهایی که قلب و روانم را بازیچه ی دست خانواده نماهایی کرده بود  
 که پیوند زدن دوباره اش کاری غیر ممکن بود ...

زمانی که خانواده ی دوستانم با دیدن وضعیت بد و رقت انگیز شراره پا جلو می نهادند تا شراره را  
 به فرزند خواندگی قبول کنند و پدرش قبول نمیکرد و شراره ی کوچک و مفلوک شاد و مسرور از  
 علاقه ی پنهانی پدر که با تمام بدی هایش هنوز هم شراره ی بیچاره را دوست دارد زندگی میکرد  
 یکی از همان روزهای مثل همیشه سخت صدای آرمین میامد که رو به امید خان بزرگ در سالن  
 پذیرایی مشغول گفت و گو بودند آرمین پیشنهاد میداد که شراره را به خانواده ای بسپارند یا  
 رهایش کنند تا از شرش در امان باشند و آخر این دختر بچه چه شری به شما رسانده که روح  
 خودش نیز در بی خبری سیر میکند؟

صدای پدرش خرده شیشه های روحش را بیشتر میشکند تصور اینکه پدرت فقط برای عذاب  
 دادنت تو را پیش خود نگه دارد به اندازه ی کافی عذاب آور هست دیگر نیازی به شکنجه ها و زخم  
 زبان های هر روزه نیست ....

معدۀ اش تیر شدیدی میکشد و بالاخره آرمین به آرزوی خود رسید و شر شراره را از زندگی اش  
 کند و من خوشحالم که خانواده ام از دست من در امان اند ....

جایی رو برای رفتن ندارم به جز خانه ی دوست قدیمی شمیم ....

تکه خرده های غرورم را بر میدارم و بی غیرتی خانواده ام را در شیپور میان مردمان ناشنوی این شهر فریاد میزنم و هیچ کس نمیفهمد من چه دردی دارم ....

یک هفته ای میگذره که توی بستر بیماری افتادم و تب عصبی ام قطع نمیشه و شمیم بیچاره از دست هدیون گویی های من در امان نیست حالم بهتر میشه اما با یاد آوری بی ارزش بودنم برای تنها دارایی هام دوباره بیمار و بیمار تر میشم و کاش خدا جون دختری رو که از دار دنیا نه پناهی داره و نه سرپناهی بگیره ....

سرفه میکنم و سوپ به خوردم میدن دریغ از اینکه سرفه هام صدای خرده شیشه میده چون دلم شکسته

اگر دوایی برای دل شکسته دارید چند قطره توی سوپ بریزید و به خوردم بدید ... مرهمی هم نداشتید دارویی برای فراموشی تمام ۱۹ سال عمرم ... من فقط میخوام فکر نکنم ... به یاد نیآورم خانواده ای رو که من ارزشم براشون از وسایل خونشون کمتر بود ....

بعد از گذر روزهای متوالی همچنان من مریض و رنجور توی رختخوابم افتادم که نرم نرمک کاسه ی صبر شمیم سرازیر میشه و گداخته های خشمش دلمو بیشتر از پیش میسوزنه ... میدونم که شمیم و خانواده اش هم از دست یه دختر که خانواده اش رهانش کردن و وظیفه ی تر و خشک کردنش افتاده گردن اونا به فغان اومدن .. اما اینقدر آدمای پاک و مهربونی اند که لحظه ای هم سربار بودنم رو به روم نیاوردن و حالا شمیم هم به گفته ی خودش نه به خاطر سربار بودنم بلکه به خاطر مریض بودنم نیش و کنایه نصیبم میکنه و اندکی بعد صدا بالا میبره و میگه اونچیزی رو که یه هفته است مدام تو گوشم میخونه اینکه لیاقت نداشتن اینکه بهتر که رفتن ... آره بهتر که رفتن و من دیگه خونه ای برای موندن ندارم ... بهتر که رفتن و من همون دو سه تا آدم آشنایی رو هم که داشتیم از دست دادم ... بهتر که رفتن و من دیگه حتی از اسمشون هم به عنوان پشتیبان نمیتونم استفاده کنم ... بهتر که رفتن و من دیگه نه سرپناهی دارم و نه پشتیبانی که دلم قرص به بودنش باشه .. بهتر که رفتن و حالا هر بی سرو پایی میتونه هرچی که خواست در مورد من فکر کنه و به زبون بیاره ....

آروم که نمیشم هیچ تازه بدتر هم میشم و لرز وجودم رو میگیره شمیم که این حالت رو میبینه به گریه میفته و تو آغوش میکشه تن و پیره رفتن رو و معذرت خواهی میکنه و سعی در آروم کردنم

داره وقتی میبینه آرامش با من غریبه است مامانش رو صدا میزنه و بعد از ورود مادرش با ناراحتی از اتاق بیرون میره ....

خاله در حالی که آرامبخشی رو به سرم وصل تو دستم تزریق میکرد رو به من با لحن آروم و ملایمی گفت: شراره جان با عذاب دادن خودت راه به جایی نمیبیری بهتره زودتر خوب شی تو هم مثل شمیم ام دختر خودمی تا ابد هم جات تو خونه ی خودمه و عین دوتا چشمام مواظبتم نمیتونی با همین رویه پیش بری تا کی میخوای تو تب بسوزی و خودتو اذیت کنی بلند شو دختر یه حرکتی بکن خورشید خدا که خاموش نشده زمین که به آسمون نرسیده که تو اینطوری داری خودتو اذیت میکنی یادت رفته یه خواهر زاده داری که سفت و سخت دوست داره شاید همونقدر که تو دلتنگشی دلتنگت باشه پاشو برو بهش سر بزن از تنهایی در بیا

و من پوزخندی تلخ به لب میشونم و دیدن دوباره رویا رو توی قبرستون قلبم خاک میکنم و با کاری که آرزو کرد من چطور روم میشه که به رویا سر بزنم و چشم تو چشم مرد زخم خورده ای بشم که میدونم عاشقانه همسرش رو دوست داشت ..

چشمام نرم نرمک روی هم میفته و دستای خواب رو احساس میکنم که با لطافت دستهای روح من رو در بر گرفته و باز میخواد با خودش به سفر های دور و درازش بره قبل از اینکه دستای خواب کاملا در بر بگیردم زمزمه ی خاله رو میشنوم که میگه: نیازی به انتقام نیست، فقط منتظر بمان .....

انها که آزارت میدهند

سرانجام به خود آسیب میزنند

و اگر بخت مدد کند

خداوند اجازه میدهد تا تماشاگرشان باشی

تصمیمم رو گرفتم توی زندگی من همیشه سیاهی بوده که پیش رو بوده درست مثل کلاویه های پیانو

تو پیانو هم سیاهی روی سفیدیه، جلوتر از سفیدیه، بالا تر از سفیدیه

به خاطر همینم من کاملا به این نتیجه رسیدم که بالاتر از سیاهی که رنگی نیست پس تن میزنم به سیاهی ای که توی تمام عمرم زندگی ام رو در بر گرفته بود و من خودم رو به نفهمی میزدم و



فکر میکردم که نقطه ی سفیدی هم توی زندگی ام پیدا میشه و بالاخره منه ۱۹ ساله یاد گرفتم که دست از رویاهای پوچ و واهی ام دست بر دارم .

صبح آنچنان تغییری توی احوالاتم رخ داده که شمیم و خاله انگشت به دهن میمونن از این تغییر ناگهانی و من فقط به امید دیدن رویاست که دوباره سرپا شدم بعد از اینهمه سال میخوام خودم باشم و خودم لذت ببرم از تک تک دقایقی که توی بچگی هام از بهره بردن از شون بی نصیب مونده بودم . کیف کنم از دنیایی که هم سن و سالهای من با خوشگذرونی هاشون نهایت استفاده رو ازش میکنن و من نه شاخ دارم و نه دم از اول هم نداشتم تنها تفاوتم با بقیه ی مردم این بود که من خانواده ای داشتم که خانواده نبود و این روزها حتی نوشتن لغوی خانواده توی ذهنم برام سخت بود و غیر ممکن و این خانواده با من چه کرد و پس خدا کجا بود ....

بعد از مدتها مرخصی بالاخره پام رو به شرکتی باز میکنم که کلی خاطرات خوب دارم از خودش و ادماش و کم پیدا می شدن آدم هایی که خوب باشن و خوبی کنن به حال دختر بچه ای که یتیم بود اما باباش زنده بود ....

آقا حمید که منو میبینه با احترام نزدیک میشه و شروع به احوال پرسی میکنه و این پسرخاله ی شمیم برادر تر از دوتا برادرمه و من دوستش دارم با تمام برادرانه های خالصانه اش .

نصیحت میکنه و میون نصیحت هاش تویبخت های مهربانانه اش هم گاهی حس میشه و گله میکنه از کبودی و گودی زیر چشمهام و به قول خودش در عجبه که با اینحالم چطور میسرپام و تصمیم به کار کردن و سر و کله زدن با اون همه اعداد و ارقام دارم و این اقا پسر دل نگران حال دیروز و دیروزهای من رو ندیده و اینطوری دلنگرانی خرج بدن ضعیف و نحیف شده ام میکنه .

ظهر که میشه به بهونه ای که شیره هاش هنوز به سرم چسبیده مرخصی ساعتی میگیرم برای ملاقات دختری که مطمئنم اگه بچه ی خودم بود به این اندازه دوستش نداشتم ،میرم دم مدرسه ی رویایی که دیدارش رویای شیرین دیشبم بود و دلیل بر بهبوده حالم و حتی فکر به دیدن دوباره ی دردونه قند تو دلم آب میکنه و چقدر دلتنگشم و شاید تنها فرد باقی مونده تو زندگی ای نکبت بارم دلتنگ من باشه

دم مدرسه که میرسم میبینم فرشته ی بزرگ تر شده از خودم رو که خلاصه میکنه تمام مقیاس های شادی دنیا رو توی لبخند شاد و مهربونش با جیغی بلندی که خلاصه میشه به شری جون گفتنش و بعدش پرتاب اون حجم تنی که روزی خودم گهواره اش رو با تمام هشت سالگی ام بغل

میگرفتم پرت همیشه سمت بدن بی جون و توان منو به ثانیه نمیکشه که بیرون کشیده میشه رویای رویاهای من از آغوشی که با جون و دل باز کردم و مردی قد علم میکنه برای من مفلوک و سهم من از آشنایی باهاش میشه اون حجم پر نفرت نگاهش که تازیانه میکشه به روح و وجود منه بی کس و کار .

استرس رو با جریان خونم حس میکنم و من از این حسی که لرزه به زانو هام میندازه بیزارم و به کی بگم که من همه ی عمر از همه ترسیدم و از آرش بیشتر از همه میترسم و این مرد پتانسیل اینو داره که به خاطر کار آرزو حیوون دست آموز امید خان رو به نابودی بکشونه

دستور میده و ناچار به اجرا میشم منی که ترسیدم یک عمر و هنوز یاد نگرفتم که نباید بترسم و برای من مرگ بهتر از هر چیز بود و مگه خدا لطفی بالاتر از این برای منه تنها تر از تنها های این دنیا داشت ؟

افکاری که توی ذهنم جولون دادن کار خودشون رو کردن و ترس رو بیرون کردن از زانوهای لرزانی که حتی با وجود اینکه سنگینی وزنم رو تحمل نمیکردن میلرزیدن و لرزششون حس بدی رو القا میکرد برای قلبی که نا آرومی میکرد به خاطر آرش که با سرعت توی خیابون ها ویراژ میداد و لایی میکشید و خدا به خیر بگذرونه امروزو .....

دم خونه ی نسرین خانم اینا ترمز میکنه و رویا رو بیرون میفرسته و این مرد منو به خاطر خواهر خود خواه و همیشه دوست داشتنی اما خائتم میکشه و من همیشه چوب کار نکرده رو خوردم و اینبار نوبت آرش بود که عقده های خالی نکرده اش رو خالی کنه و من کیسه بکس بودم انگار .

به خونه اش که میرسیم بالا میریم و میرسیم به خونه ای که اندازه ی خونه ی خودمون توش کار کردم توی درگاه در ایستادم و مرور میکنم خاطرات خدمتکاری هام رو برای خواهر بزرگتر که کیفم کشیده میشه و من هم همراهش کشیده میشم و کشیده شدنم مساوی میشه با برخورد سختم با سرامیک های کف خونه و دردی که تو استخونام میپیچه

سراغ اون ناخانواده ها رو که میگیره پوز خند میزنم و جوابی رو میدم که خودم منتظر پاسخگویی بهش بودم اما جوابم همیشه یه تو دهنیه سفت و سخت از آرش که تمام این سالها فقط بی تفاوت بود و سرد و خدایا چرا درد که توی لبام پیچیده بیشتر از تموم اون کتکاییه که خوردم و من عادت کرده بودم به آزار های خانواده ام و از آرش انتظار نداشتم و خوب جوابمو پس داد . از خونه اش

پرتم ميکنه بيرون و ميگه ديگه طرف رويا نيام و من انگار چاره اي جز اطاعت ندارم و من حتي رويامو هم از دست دادم و ديگه به چه اميدي زنده ام؟

چند روزي ميگذره و من فقط عين يه ربات کار ميکنم و به زور خاله چند قاشق غذا ميخورم و ميخوابم و زندگي من خلاصه شده تو همين و خوشي به من نيومده و من ديگه هيچ کس رو ندارم. توي آشپزخونه ي شرکت بودم و در حال صرف يه چاي داغ که از سردی وجودم کم بشه و کم کم احساس ميکنم قلبم يخ ميزنه و من توان انجام هيچ کاري رو ندارم و فقط منجمد شدنش رو به نظاره نشستم

با انگشتم حول محور ليوان رو طي ميکنم که زهرا مياد توي آشپزخونه و ميگه: شراره بيا بيرون يه آقايي باهات کار داره

اميده که تو دلم تابيده ميشه و يعني ممکنه اون مثلا خانواده دنبالم اومده باشن و هر چي نباشه من از پوست و گوشت و استخون خودشون بودم بيرون که ميرم حميد رو ميبينم که رو به روي آرش ايستاده، دو مرد چنان همدیگه رو نگاه ميکردن که هر کي نميدونست فکر ميکرد دو تا دشمن قسم خورده بودند که ساليان ساله با هم دعوا دارند.

جلو تر ميرم و با هر قدمم پر تو هاي اميد از قلبم فرار ميکنن و دوباره من غرقه تو تاريخي رها ميشم توي دنياي وهم و کابوس هاي تنهاييم

آرش که منو ميبينه اخم به پيشوني ميکشه و اين مرد از من متنفره بدون اينکه حتي به زبون بياره. سلام که ميکنم حميد با مهربوني و بزرگواري جوابم رو ميده و آرش فقط دستور ميده که جمع کن بريم و من چشم گشاد ميکنم و چشمهاي حميد هم گشاد ميشه

حميد: ببخشيد کجا؟

آرش: بايد به تو جواب پس بدم؟

حميد: معلومه که بايد جواب پس بدی اين وقت روز اومدی تو شرکت و رو به کارمندم ميگی جمع کن بريم و اونوقت من نبايد اطلاع داشته باشم که تو چيکاره اي و براي چي شراره بايد با تو بياد؟

آرش رگ گردن بيرون ميده و صورت خون ميکند و با خشم ميگره: به خاطر اينکه شراره خاله ي دختر منه و دختر من توي تخت بيمارستان افتاده و خاله خاله ميکند الان متوجه شدي يا بايد برات گواهي پزشکي بيارم

حرف رويا که پيش مياد زانو هام سست ميشه و دختره من رو تخت بيمارستانه ؟

زمين که ميخورم حميد با نگراني به سمتم خم ميشه اما آرش اخم غليظ تر ميکند و عصباني ميگه: به جاي غش و ضعف کردن ميتوني زودتر وسايلتو جمع کني تا بريم

حميد اخم ميکند و چشم غره ميرد به مردی که فقط و فقط به خاطر دخترش سراغ من اومده و کسی چه ميدونه که ارزشمند تر از جونم رويايي بود که دختر آرش نامي بود که از من متنفر و بيزار بود ؟

مرخصي رو که ميگيرم همراه آرش راه مي افتم وقتي در عقب ماشينش رو باز ميکنم عصبی ميگره: راننده ات نيستم که ميري عقب ميشيني

مطيع ميشم و من هميشه در مقابل خواسته هاي اطرافيانم بله چشم گفتم

ماشين که راه مي افته و راه به سمت بيمارستان ميگيره آرش شروع به حرف زدن ميکند و ميگه: تا همين الان هم بايد متوجه شده باشي که رويا مريضه و وقتي ميگم مريضه و ميام دنباله تويي که از خودت و خانواده ات متنفرم مطمئن باش اينقدر بيماري اش جدي هست که دست به دامن آدمي مثل تو بشم

و من تو خودم ميشکنم و کسی صدای شکستم رو نميشنوه و مگه من چچور ادميم که اينقدر با انزجار در موردش صحبت ميشه ؟

با بغضه تو گلوم مينالم: رويا چشه ؟

فرمون تو دستاش مشت ميشه و ميگه: اختلال پانیک يا به طور کامل تر آگروفوبيا

گيج نگاهش ميکنم و من اونقدر سواد برا فهميدن اين اسم هاي سخت و سنگين ندارم اما همين اسمها به اندازه ي کافي ميترسونتم و من تاب سرماخوردگي رويا رو هم ندارم چه برسه به اين بيماري هاي غريب و نا آشنا.....ميفهمه که هيچ چي نفهميدم سري به علامت تحقير تکون ميده و ميگه: يه نوع بيماريه روانيه

با استرس ميگم يعني چي ؟

-يه نوع دوره ي از ترس و ناراحتيه شديد كه علایم اش تپش قلب ، تعریق ، لرزش ، احساس خفگی ، درد سينه ، تهوع ، سرگیجه و خیلی چیزای ديگه است كه الان خیلی وقته گريبان گیر دختره منه و تو با دوباره نشون دادن خودت بيماري اش رو تشديد كردي

با خشم ميغره و ميکوبونه بيماربه دختری رو كه من حتی طاقت دیدن رفتن خاری به پاش رو ندارم و من باعث تشديد بيماري اش شدم و رویا به خاطره من رو تخته بيمارستانه ؟

غمی كه حنجره ام رو زخمی ميكنه فقط ميذاره با ناله بگم :اخه چرا رویا بايد همچين بيماري ای بگیریه ؟

ميبينم رگهای متورم شده ي پيشونی و گردنش رو نبض شديد اشون حتی از روی پوست خودنمايي ميکرد با چشمهايي كه هم رنگ خون شده بود نگاهی به سمتم انداخت و گفت :به خاطر شما به خاطر خواهر عفريته ي تو به خاطر خانواده ي کثيفه تو به خاطر وجود لجنی مثل توه و من ميشکنم و ميشکنم و خرده شیشه شکستن نداره و کاش اين ملت اينو بفهمن .

جلوی در بيمارستان ترمز ميکنه اما قبل از اينکه دره ماشين رو باز کنم قفل مرکزی رو ميزنه نیم خيز ميشه طرفم خودم رو عقب ميکشم و با ترس نگاه ميکنم به چشمهايي كه حس مرگ ميده بهم

آرش با غيز و دندونايي بهم فشرده از خشم ميگه :رويا به تو نياز داره با اينکه برام سخته وجود آدمی مثل تو رو تحمل کنم اما به خاطر اون دختری كه روی تخت افتاده و ورد زبونس خاله شری جونشه مجبورم تحملت کنم اما فكر نکن اجازه ي دیدن رویا رو داری اينکه هر موقع دلت خواست بيای بهش سر بزنی و از تنهايي درش بياری ميخواي ببينيش بايد باهام ازدواج کنی زنی كه رویا به عنوان مادرش قبول داره بايد زیر چتر خودم باشه تا عين اون نامادری كه بالا سرش بود خائن و کثيف نباشه ميخواي قبول کن ميخواي هم نکن حتی رویا هم برام مهم نيست ميخواود بميره ميخواود خوب بشه به من هيچ ربطی نداره ميدونی اونقدر شبیه آرزو هست كه از اون هم متنفر باشم

انگشتش رو به علامت تهدید برام تکون میده و میگه: فقط تا وقتی که از بیمارستان بیایم بیرون فرصت جواب دادن داری وگرنه باد به گوشم برسونه از دو کیلومتری رویا رد شدی زندگی ات رو جهنم تر از چیزی که الان هست میکنم

از ذهنم میگذره مگه جهنمی تر از این زندگی ممکن هست؟

قفل در رو که میزنه بی جون و ناتوان پیداه میشم و راه میفتم به سمت بیمارستانی که توی یکی از اتاقا و تختاش تن دختری رو در بر گرفته که تمام زندگی منه و پدرش تهدید میکنه من رو که اگه درخواستش رو قبول نکنم و تن به اسارت زندانبانی مثل خودش ندم زندگی ام رو ازم میگیره و میدونم که قبول خواسته اش قبوله کشته شدن روح و تباهیه باقی مونده ی زندگیمه و من نمیدونم دست کشیدن از کدوم یکی برام آسون تره از دست دادن دختری که از ۸ سالگی خودم بزرگش کردم و شد عروسکی که تمام عمر خواسته ام و بابام برام نخرید یا از دست دادن زندگی ای که بعد از ۱۹ سال حتی یک روز هم ازش بهره نبردم

وارد اتاق که میشم و میبینم تن رویایی رو که ضعیف و لاغر شده عین یه تیکه چوبه خشک روی تخت افتاده قلبم درد میگیره و من بدون این دختر نفس کشیدنم هم از یادم میره و چطور میخوام رد کنم پیشنهادی رو که میدونم از سر شعله های انتقامیه که آرش میخواد از خانواده ی من بگیره و یعنی تا الان نفهمیده که من کوچک ترین ارزشی برای اونا ندارم؟

رویا که منو میبینه به زور از تخت بلند میشه و تن تب کرده اش رو تو آغوشم میندازه و من محتاجه گرمای تنشم. های های گریه کردنش اشکهای من رو هم در میاره و من بی رویا میمیرم و رویا هم همینطور

از دست گریه های ما پرستار شاکی میشه و من رو بیرون میکنه و آرامبخشی به آروم جونم تزریق میکنه و رویا رو به رویا دیدن وا میداره و گاهی و فقط گاهی من هم رویا میخوام بی توجه به رویاهای خودم برای آینده

سوار ماشین که میشیم آرش بی تفاوت میگه وقت رو به اتمامه

با بغض مینالم: آرش میدونم که آرزو بهت بد کرده اما اینا که تقصیر من نیست هست؟ چرا داری انتقامت رو از من میگیری خودت میدونی که من برای اونا هیچ اهمیتی ندارم

با پوزخندی به لب میگه: قدم به قدم به اونا هم میرسم نمیذارم آب خوش از گلو تون پایین بره

وقتي جوابي جز اشكه روي گونه ام نميگيره عصبي ميگه: چي شد؟ رويا رو ميخواي يا نه؟

-معلومه كه اره

-پس آماده شو فردا ميام دنبالت

با بهت زمزمه ميكنم: براي چي؟

لبخندي يه وري روي صورتش ميشونه و اون برق لذتي كه توي نگاهش رو چي معني كنم؟

-براي اينكه بيبي زير چتر آرش صبري براي اينكه تاوان خواهرت رو تويي پس بدی كه بی ارزش ترين فرد اون خانواده بودی

تحقير ميكنه و از هيچ فرصتي دريغ نميكنه و ميسوزونه قلبي رو كه خيلي وقته خاكسترش رو باد برده

ادامه ميده: ميدوني چي برام جالبه؟ اينكه ارزشت از نامزد ارمان هم كمتر بود اونا سارا رو هم با خودشون بردن اما تو رو ول كردن به امون خدا

ماشين رو جلوي شركت پارک ميكنه و ميگه: اصلا مطمئني بچه ي اميد خاني؟ شايد سر راهي باشي؟ اگه هستي بگو شايد تو مجازاتت تخفيفي قائل بشم

وقتي چونه ي لرزون و قيافه ي بغ کرده ي من رو ميبينه قه قه ي بلند ي ميزنه كه برام تداعي كننده ي سمفوني مرگ بود و من از اين مرد متنفرم .

شب كه به خونه ميرم و اتفاقاتي كه در طی روز افتاده رو براي شميم و خاله تعريف ميكنم و ميگم از قبول درخواست آرش شميم داد ميکشه جيغ ميکشه و چنگ ميزنه تن و بدني رو كه فقط طعم دست رفيقش رو نچشیده بود ميزنه و ميزنه و من ساکنم و تن و بدنم بدجور عادت داره خاله جلوش رو ميگيره شميم قهر کرده تو اتاقش بست نشسته و حاضر نيست من رو ببينه و من چه تنهام پشت در اتاق قفل شده اش نشسته ام و هق ميزنم شميم با غيز لگدي به در ميزنه و داد ميزنه: برو گمشو ميخواي گريه كني برو پيش كسي گريه كن كه قبل از اينكه سر خود براي خودت تصميم بگيري ازش نظر ميخواستی

با گريه ميگم: ميگفتي چيكار كنم؟ منكه به جز رويا كسي رو ندارم

شميم از پشت در داد ميکشه: نداری؟ پس من کيم؟ يه عمر با خفت و خواری زندگي کردی  
ميخوای تا آخر عمرت هم با همين رویه ادامه بدی؟

بغض ميکنم و بدجور خراش ميده اين سيب باد کرده ی تو گلوم اين صدای عاجز و درمونده رو  
:شميم هيچ کس نميتونه بفهمه چون هيچ کس جای من نبوده يه عمر تو سری خوردم و خفه خون  
گرفتم و گفتم اشکال نداره بزرگ ميشم اونقدر بزرگ ميشم که بالاخره رو پای خودم وايستم  
ازدواج ميکنم و خوشبخت ميشم

زهر خندی ميزنم و ميگم: من شاهزاده ی سوار بر اسب سفيد نميخواستم شميم من هميشه يه  
مرد ميخواستم، پياده، شونه به شونه، قدم به قدم يکی رو ميخواستم نه به پولداری بابا نه به  
عاشقی آرش فقط يکی رو ميخواستم که اينقدر مردونگي داشته باشه که زورش رو به رخ من  
نکشه اونقدر مرد باشه که هوام رو داشته باشه هميشه تو روياهام يه خونه ی نقلی داشتم با يه  
حقوق بخور و نمير اما دلم شاد بود شميم من توی روياهام نه مرد خوشتيپ و خوش چهره  
خواستم و نه يه شاهزاده ی پولدار و ثروتمند و نه يه مجنون و نه يه خسرو من فقط يه دله خوش  
خواستم و بعد از اينهمه سال مي فهمم که برای من داشتن دل خوش يه آرزوی محاله شميم حداقل  
تو درکم کن رويا همون کسيه که هيچ کس تا به حال برام نبوده من بدون رويا نميتونم

\*تکيه دادم به خاطراتی که ...

شاد آن چشم های غمگين بود

مثل سيگار نصفه افتادم

در جهانی که پمپ بنزين بود

سوز يک اه بين مرگ و مرگ

همه ی زندگي من اين بود \*

هق هقم که به اوج ميرسه در اتاق باز ميشه و شميم هم قهرش رو ميشکونه و اون هم به آغوش  
ميکشه تن دختر بچه ای ۱۹ ساله که اينده ای شوم تر از گذشته اش در انتظارشه .

سر سفره ی عقد نشستم و نه من خوشحالم و نه هيچ کسه ديگه و انگار تنها مرد اينده ی چند  
ثانيه بعد من از رسيدن به طعمه اش برای انتقام خوشحاله نسرين خانم غم ريخته تو نگاهش و  
ارسلان خان خجالت آرمينا بی تفاوت و گاهی هم با انزجار نگاهی سمتم حواله ميکنه رويا اونطرف



سالن به جاي من هم اشك ميريزه و دختر کوچولوي من ميدونه كه خاله اش نبايد پيشنهاد باباش رو قبول ميکرد و قبول درخواست باباش مرگ خودش بود اون هم به صورت تدريجي ...

\*عروس نميشم ولي عروسك شايد ...

جلوي آيينه نشستم

خوابم و بيدارم انگار

پشت سر كابوس رفتن

روبه روم ديواره ديوار...\*

شناسنامه ها كه به دست عاقد ميرسه عاقد نگاهي به من ميندازه و ميگه دخترم پدرت كجاست  
پس ؟

پتك ميشه حقيقت بي خانماني و از بين اينهمه آدمه تو اين سالن من كسي رو ندارم و من يتيمه  
يتيمم انگار .

آرش با پوزخندي ميگه :خانواده ي عروس خانم فراري ان حاج آقا اما پدرش راضيه به اين ازدواج  
و زير گوش من زمزمه ي صدای نفرت انگيزش ميپيچه :پدرش راضيه به جاي آرزو شراره ي  
مفلوك تاوان پس بده

و من اشك تو چشمام حلقه ميدم و با وجود دونستن اين حقيقت چرا ميخواي زجرم بدی و من  
چرا بايد توي تمام مراحل زندگي ام طفيلي باشم و بس ؟

عاقد كه شروع به خوندن ميكنه دنيا پيش روي چشمهام يك دست سياه ميشه و من فقط ناقوس  
مرگ رو ميشنوم كه با قبولش روحم رو در ازاي رويايي شيرين مي فروشم .

-خانم آبدیس بهادری آيا وکیلیم به ازای ۱۴ سکه ي بهار آزادي و يك جلد قران كريم شما را به  
عقده دائم اقاي آرش صبري در بياورم ؟وکیلیم ؟

آرشه متعجب از شنيدن اسمي جديد از من به خودش مياد بيشگوني ريز از بازوم ميگيرم و ميگه  
زودتر بله رو بده نه كس و كاري داري كه بخوای با گل و گلاب ازشون پذيرايي كني نه ارزشي  
داري كه زير لفظي بهت تعلق بگيره

و من خيره ميشم به رويايي كه استرس تو چشمهات موج ميزنه و من تباه ميكنم خودم رو به خاطر دختري كه شايد زندگي بهتري بهش تعلق بگيره و مثل من خار و خفيه نشه .

بله ميدم و ميدونم كه ميميرم ....

بله ميدم و من ۱۹ سالمه و شوهرم پر از نفرت ...

بله ميدم و رويا تمام انگيزه ي منه براي تباهيه باقي زندگي ام ....

بله ميدم به اسارت در اومدن زندانباني خشن و بي رحم ....

بله ميدم و شكنجه ميشم و يه عمر شكنجه شدم و باقي عمرم رو هم شكنجه ميشم ....

بله ميدم و خدايا تو كجايي؟

بله ميدم و من خانواده اي ندارم ؟

بله ميدم و شاهد ازدواجم خانواده ي شوهرمه

بله ميدم و پدر من كجاست

بله ميدم و ميميرم انگار .

\*كوزه گري جنس سفال من است

كوزه ي بشكسته به من ميرسد

شكر خدا زين همه درهاي باز

پنجره ي بسته به من مي رسد \*

امضا ها كه تموم ميشه در سالن به ناگاه باز ميشه و كامراني تو مياد كه يك بار من رو از بابا خاستگاري كرد و جوابش شد نه و حتي از من نظر نپرسيدن راجب اين مردى كه شايد گاهى زياد از حد شوخ و شنگ بود اما تكيه گاه بودنش حس مى شد و من از زندگي يه تكيه گاه ميخواستم و بس .

كامران ما رو كه ميبينه نفرت خرج آرش ميكنه و پر حسرت نگاه به من ميدوزه و كاش كامران درك كنه .

بی هیچ حرفی از خونه بیرون میزنه و انگار فقط میخواست شاهده باشه بر بدبختیه تازه ی شراره ..

توی ماشین که نشسته ایم و رویا سندلی عقب خوابش برده و آرش نگاهی بهم میندازه و میگه  
اسم شناسنامه ایت ابدیسه؟؟

سری به علامت تایید تکون میدم که چونه ام مشت دستش میشه و میغره: عین ادم جواب منو بده  
من دوست و همبازیت نیستم که جوابم میشه تکون دادن سر تو خالیه تو

با بغض میگم: بله اسمم ابدیسه

اخم در هم میکشه و چونم به طرفی پرتاب میشه و میگه: معنی اش چیه

-مانند آب زلال و روان

پوزخندی گوشه ی لبش میشینه و میگه: مثل اینکه این آب قراره راکد بمونه و تبدیل به مرداب  
بشه

میگه از نقشه هاش و لرز میشونه به بدنی که از لرزهای همیشگی اش چیزی ازش باقی نمونده .

بعد از مدتی که در سکوت راه خونه رو پیش گرفتیم دوباره متلکم وحدگی پیشه گرفت و گفت  
پس چرا صدات میزن شراره

متنفرم از جواب دادن اما میترسم از مردی که دنبال بهانه است برای نابودی تن نابود شده ام

-آبدیس اسمیه که مامانم برام انتخاب کرد

-من پرسیدم کی برات انتخاب کرد گفتم چرا شراره صدات میزنن؟

و من بغض میکنم و بغض میکنم و این گلو پاره نشد از اینهمه بغض؟

-به خاطر اینکه بابا میگفت با به دنیا اومدم زندگی اش به آتیش کشیده شد

پوزخندی میزنه و سکوت پیشه میگیره و آخر سر زهرش رو ریخت این مرد و از این به بعد همینه و  
هر روز نیش میزنه به قلب پینه بسته ی من ...

به خونه كه ميرسيم بر ميگردم و روي رو ميبينم كه خواب هفت پادشاه رو داره ميبينه با ترس رو به آرش ميگم: ميشه روي رو بغل بگيري بيچاره خيلي خسته است ميتروسم اگه بيدار بشه بد خواب بشه

بي هيچ حرفي با اخم در عقب رو باز ميكنه و روي رو بغل ميگيره و بعد از قفل كردن ماشين به سمت خونه را مي افتم. روي كه تو اتاقش قرار ميگيره من هم قصد رفتن به اتاقش ميكنم كه دستم كشيده ميشه و ميبينم چهره ي آرش رو كه برق شيطانيه نگاهش قلم رو از تپش وا ميداره و خدایا من از اين مرد ميتروسم بيشتتر از آرميني كه به هر بهونه اي تن و بدنم و كبود ميكرد بيشتتر از انباريه ته باغ كه بابا بي دليل و با دليل منو توش زنداني ميكرد. من از اين مرد ميتروسم .

آرش با همون قيافه ي ترسناکش ميگه :جايي تشریف ميبردي ؟

لكنت ميفته به جونه زبوني كه از ترسه مرده رو به روش مثل فولاده آب ديده سنگين شده :م..ميخ...ميخواستم ...برم ...پي...پيش ...روي

ابرو بالا ميندازه و با تمسخر ميگه :! چه جالب اما مثل اينكه يادت رفته ديگه به عنوان خاله ي روي اينجا نيستي

صورتش رو به من نزديك ميكنه و ميگه :به عنوان زن من پات رو تو خونه ي من گذاشتي به عنوان يه وسيله براي انتقام گرفتن از خانواده ي كثيفت براي اينكه زجر بكشي نه اينكه با خواهر زاده ات خوش و خرم باشي به عنوان زنه من يه وظايفي داري متوجهي كه چي ميگم ؟

ترس ميبينه كنج نگاهم و من فكر اينجاش رو نكرده بودم وقتي ترسه نشسته تو نگاهم رو ميبينه پوزخندي پيروزمندانه كنج لبش ميشونه و دستم رو ميكشه به سمت اتاقش و وقتي ممانعت من رو ميبينه با خشم به سمتم بر ميگرده و ثانيه اي بعد منم كه عين يك توپ گوشه اي از سالن پرت شدم و صورتم ميسوزه و اين مرد عجيب دستش سنگينه از يقيه ي مانتوام ميگره و من رو كشون كشون به سمت اتاقش ميبره و من ضعف ميكنم و قلم درد ميگيره از اينهمه عجز و ناتواني ....

درد دارم و من ۱۹ سالمه و حقم اين نيست

دستاش دور شكمم پيچيد و كوبش تن ناتوانم به تشك تخت لباس پوست گردنم رو ميون خودشون كشيدن و دردي كه از مكش تو گردنم پيچيد به گريه انداختم مقاومت ها و تكون خوردن هام رو كه ديد صداش داغ كرد گوشمو :باهام راه نياي فقط خودت اذيت ميشي

درد تو تنم ميپيچيد و جيغمو در مي آورد و اون وحشي تر مي شد .

هق ميزدم و مشت بود که کوبيده مي شد به تنه به گل نشسته ام

جيغ ميزدم و سيلی بود که کوبيده مي شد به صورت خيس از اشکم

نالہ ميکردم ،اشک مي ريختم و جوابم ميشد کتک و کتک

و من بالا مي آوردم دخترانگي هام رو که به زور تصاحب کرد مردی که انتقام ميخواست از خانواده

ای که من رو رها کرده بود

\*برهنه ات ميکنند تا بهتر شکسته شوی ....نترس گر دوی کوچک ...آنچه سياه مي شود روی تو

نيست .....دست آنهاست !\*

با تکون های شديدی که ياد آور زلزله های ۸ ريشتري بود از خواب بيدار شدم چشم که باز کردم

مردی رو ديدم که با تمام بی رحمی اش وحشيانه سلاخی کرد تنی رو که سالها بود زمينه خشکی

بود که اميدش به تک درخت دخترانگي هاش بود و اون درخت هم خشک شد انگار .

آرش که چشمهای بازم رو ميبينه صورت در هم ميکشه و ميگه :خواب به خواب رفتی ؟نيومدی

اينجا بخوری بخوابی که پاشو صبحانه رو آماده کن ميخوام برم شرکت

تن پر دردم رو به زور تکون ميدم و چه استقبال گرمی ميشم منه تازه عروس و همه ی نو عروسا

مثل من قلبشون درد ميگيره ؟؟

ميز صبحانه رو که چيدم سراغ دختر کوچولوی ميرم که ميدونم بيدار کردنش برای رفتن به

مدرسه کار حضرت فيله ...

در اتاقش رو که باز ميکنم ميبينم رویایي رو که غرق در رویاهایی تلخ يا شيرينش عين ستاره ی

دريایی دست و پاهاش رو از تخت بيرون انداخته و پتو هم که فقط محض بودن روی مچ پاهاش

پيچ و تاب خورده گوشه ی تختش ميشينم و سعی در بيدار کردنش تکون ميدم و صدا ميزنم

دختری رو که نميخوام بدونه سر خاله اش چی اومد ديشب و وقت هست برای خالی کردن بغضی

که يه تلنگر ميخواد که سيل راه بندازه و خرابی به بار بياره حتی بيشر از جنگ جهانی دوم .

رويا به زور یک چشمش رو باز ميکنه و وقتی مي فهمه بايد بره مدرسه دستش رو بالا ميگيره و با

عجز ميناله :فقط ۵ دقيقه شری فقط ۵ دقيقه ديگه بخوابم

و من میدونم این ۵ دقیقه خوابیدن ها اندازه ی ۵ ساعت به آدم انرژی میدن و بگذار آروم جونم انرژی ذخیره کنه برای روز طولانی اش

دختر بچه ی شلخته ی خوابیده رو تخت رو میشناسم و میدونم همه ی کارهاش دقیقه ۹۰ ایه و هنوز برنامه ی مدرسه اش رو جمع نکرده کتابهای امروزش رو که جمع میکنم خواب و بیدار دست رویا رو میکشم و میفرستمش توی دستشویی و قبل از بیرون رفتن ابی به صورتش میپاشم و اگه اینکار و نمیکردم قطع به یقین همون تو دستشویی میخوابید این تنبله خاله ...

دوباره به سمت آشپزخونه میرم با ترس و استرس لیوان چایبه تموم شده ی آرش رو دوباره پر میکنم که صدای منحوسش آکو میشه تو گوشی که دلش نمیخواست صدایی ازش رو به یاد بیاره - نمیخوام زندونی ات کنم تو خونه و بگم حق نداری پات رو از در بیرون بذاری اتفاقا میخوام بهت میدون بدم که دست از پا خطا کنی و من با خیال راحت سرتو ببرم بذارم بغله خوب شرکتو میری دانشگاهتم میری اما بدون حواسم همیشه و همه جا بهت هست فکر یه لحظه پیچوندن من رو از سرت بیرون کن که بدجوری قاطی میکنم برات امروز هم خونه رو کاملا تمیز و مرتب ازت میخوام اصلا هم برام مهم نیست که وقت نداری و نمیتونی ببینم خواسته رو پیش نبردی جور دیگه ای باهات تصفیه حساب میکنم به همون روش بابات و داداشات پس تا وقتی آرومم و دارم باهات کنار میام آروم باش و حرف شنو چون تا وقتی میتونم انتقامم رو ذره ذره و با نیش و کنایه بگیرم دست به اعمال خشونت آمیز نمیزنم

پوزخندی رو لب میشونه و ادامه میده: اساسا با روش های روحی روانی بیشتر موافقم تا جسمی و جنسی چون بالاخره زخم اینا خوب میشه اما میدونم که زخمی که به روح زده میشه حالا حالا ها درست بشون نیست

این حرفش حتی به مزاج خودش هم خوش نیاد که عصبانی میشه و لیوان چایی اش رو با شتاب به سمت من پرت میکنه و ضربه ی لیوان به استخوان بازوم عجیب درد آورده فریادش لرز میندازه تنمو و چونم مشت میشه و نگاهم رو به نگاه خودش میدوزه و میگه: زخمی که خواهرتم به من زد روحی بود ..... اون آروزی کثافت روان من رو به بازی گرفت

اشک که تو چشمم جمع میشه با نفرت میگره: بهونه دستم نده شراره هرچی که گفتم سرتو میندازی پایین میگی چشم هیچ دلم نمیخواد دستم رو به خون کثیف الوده کنم هیچ خوشم نیاد

از زندگي با تويي که رگ و پيت بر ميگرده به اون خانواده ي لجن اما عذاب دادنت شيرينه انتقام گرفتن و نابوديتون حکم ديازپام داره براي اين اعصابي که اين روزا بدجور خط خطيه واکنشي که نميبينه فشار دستاي مشت شده اش رو ي چونه ي خرد و خاکشيرم رو بيشر ميکنه و داد ميزنه :فهميدي????????

و من سرم رو با ترس تکون ميدم و اخ که يادم رفته بود ديشب تذکر داد اين حيوون رو به روم که رفيق من نيست و من بايد ادم وار باهاش حرف بزوم ...

با شتاب که پرت ميشم گوشه اي از اشپزخونه و قدمای محکم آرش به سمتم خدايا منم که دارم ميلرزم از ترس اين مرد يا زمينتم ترسيده که لرزه افتاده تو جونش ؟

لگد پر زورش که ميخوره به قفسه ي سينه ام دلم ميخواد از درد فرياد بکشم و فرياد کمه واسه اين درد و شايد بايد زوزه کشيد ؟

دوباره که پاش بالا ميره با ترس و اشکاي سر ريز شده ام مينالم :بله بله فهميدم

با حرص به سمت ميز برميگرده و ثانيه اي بعد روياست که لباس مدرسه پوشيده با ذوق به سمتم مياد و بوسه اي رو گونه ام ميکاره و انگار تازه متوجه کبودي هاي صورتتم ميشه که بغض ميشينه تو نگاهش و من چه کنم رويای من ؟چه کنم با تويي که به خاطر تو کابوس کردم زندگي اي رو که تا به امروز يک روز خوش نشون نداده بود به دختری که از خداهش چيزي جز يه خانواده نميخواست .

موهاي از مقنعه بيرون زده اش رو نازي ميکنم و با لبخند شاده فقط خودم مصنوعي بودنش رو درک کرده با ذوق ميگم :چطوري خوشگله خاله ؟

و نگاه آرشه که به سمت من بر ميگرده و پوزخند رو لبش رو خدا به خير بگذرونه

رويا انرژي دوباره ميگيره و دست دور گردن من انداخته ميگه :خوبم شري جون شما چطول مطولي ؟

-خوبم عزيز خاله خوبم

صدای عصبی آرش رشته کلام محبت آمیزه نثار اين عزيز کرده رو قطع ميکنه و ميگه :بسه ديگه هر چي قربون صدقه ي همدیگه رفتيد

رو به رويا با لحن خشن شده اش ميگه :تو مگه مدرسه نداری؟ بيا صبحونه اتو بخور برسونمت  
برم به بدبختيام برسم

رويا که دستم رو به سمت ميز ميکشه ارش با پوزخند نگاهم ميکنه و با لحن نيش دارش نيش  
ميزنه به قلبي که هنوز پادزهری واسه نيش قلبي اش پيدا نکرده .

-او او کجا تشریف ميآريد شازده خانم؟ فکر کردی تویی که تو خونه ی پدریت هم لایق سر  
سفره نشستن بودی اینجا لایقی؟ اشتب به عرض سرکار خانم رسوندن ترفیح مقام که نداشتين  
هيچ نزول ارج و قرب هم کردین

دل ميسوزونه و دريغ نميکنه .... تيشه به ريشه ای ميکوبه که خيلي وقته خاک زیر پاش تهی شده  
..و من هيچ وقت ترفیح و عزيز شدن نخواستم .

با معذرت خواهی فقط به لقمه گرفتن چند تا نون و پنير و گردو برای رويا بسنده ميکنم و بعدش  
هم به سرعت از اشپزخونه بيرون ميزنم

۱۰ دقيقه هم نميگذره که آرش به همراه رويا از اشپزخونه بيرون ميزنه رويا بعد از بوسيدن گونه  
های کبود و دردناکم به سمت در راه ميفته تا تو پارکينگ منتظر بابا جان جانش باشه اما آرش با  
نگاهی سرشار از نفرت و کينه باز هم قدم به سمتم بر ميذاره و لرزه ميندازه تن و بدن خسته و پر  
از ترسمو دستش بند موهام ميشه و ميگه :اوووخه بغض کردی دختر کوچولو؟ بغض کن که اينقدر  
اين بغضت بايد کشنده بشه که عکس گلوی پاره پاره شده اتو واسه بابا جونت بفرستم

ميگه و نميدونه گلوی من همين الانشم از اين خنجر ۱۹ ساله ی توی گلوم گیر کرده پاره هست و  
نيازی برای عکس گلوی پاره ی من برای اميد خان نيست تا موجبات شادی و خوشحالی اش رو  
فراهم کنی آرش خان به خدا که لازم نيست

کشيده شدن موهام توسط دستای بی رحم جلاد ديشبم عجيب درد داره و حرفش دردناک تره  
انگار

-بعد از ظهر بر ميگردم خونه شراره بهتره که خونه تمیز تر و نو تر از روز اولش بشه ..آخ که  
شراره ميگردم دنبال يه گرده خاک تا پدر نداشتتو برات جوری در بيارم که خودتم كيف کنی ملتفتی  
که چی ميگم؟

و من ميترسم از سر تکون دادن و با صدای آميخته به بغضم ميگم :بله ميفهمم



سري به نشونه ي رضايست تگون ميده و از خونه بيرون ميزنه و من آوار ميشم و زمين ميخورم و چرا توي زمين خوردن هاي كودكيم كسي نبود دستمو بگيره ؟

درد دارم و قلبم عجيب درد ميكنه و فكر كنم چيزي به سخته كردنم نمونده و من عجيب آرزوي مرگ دارم براي خودم كه نه گذشته اي داشته ام و نه حال و آينده اي .

دستاي بي رحم بغض چنگ ميندازن به گلويي كه براي نفس كشيدن تقلا داره ... و من چقدر بسوزم؟؟ اشك ميريزم و اشك ميريزم و امروز اشكاي من ميشورن اين خونه رو تا گردى نمونه تا مسبب اوقات تلخي آرش خان بشه .

درد دارم و تنم رو تكه تكه كردن انگار و چه بي رحمه كه از من انتظار كلفتي داره و رفت و روب خونه اش و همه ي نو عروسا مثل منن ؟

موبايل مال عهد دقيانوسمو بر ميدارم و خب مگه چيه؟ همه كه مثل من خانواده اشون پشتشونو خالي نكرده بود كه آخر سر شميم دلش برام بسوزه و گوشي عهد قجري اش رو از سر خير خواهي به من هديه كنه شماره ي تنها همدمم رو ميگيرم و ميدونم كه دلش خونه و هيچ كس دل خون تر از من پيدا نميشه امروز و دلي نمونده از من به جز خون هاي دلمه دلمه بسته ي ۱۹ سال زندگي .

صداي شميم كه تو گوشم ميپيچه با تموم تلخي هاي ۱۰۰ در صدي امروزم لبخند كنج لبم ميشينه و حتى صداي مهربونش هم شيرين ميكنه اين زبون طعم تلخي كشيده رو .

-سلام شراره چطوري؟ خوبي؟ سالمى؟ چه خبر؟ چي شد؟ چي گفت؟

دلنگرانه دوستم و خون به دلت نميكنم شميمم از اتفاق ديشب سر دوستت در اومده .

-خوبم شميم نفس بگير دوستي خفه نشي يه وقت

-لياقت نداري كه خوب حالا بگو چه خبر؟؟ چي شد؟ زنده اي اصلا؟

-نه الان روحمه كه داره باهات صحبت ميكنه خواستم بگم تو ام امشب مثل من به ديار باقى مي شتابي خواستم آماده ات كنم

-شراره اصلا حوصله ي شوخي هاي لوستو ندارم اگه قرار چرت و پرت بگي پول يا مفت داري كه زنگ زدى به من ؟

نه دوستم پول یا مفت ندارم چیزی که زیادی دارم ازش و مفت مفت هم نمی ارزه در دامه که کوه کوه رو هم تلنبار شده و من باید بیرون کنم فکر اون فرهاد کوه غم دلمو کن از این ذهن مسموم و رویا پرداز ۱۹ سالم چون من هیچم و یه وسیله برای انتقام ارش و من همیشه تباہ شدم و تا آخر عمرم تباہ میشم

لبخند تلخ رو لبم میشینه و میگم: نه زنگ زدم بهت بگم زنگ بزنی به پسر خاله ی گرامت و بگی امروز رو برام مرخصی رد کنه

لحنش نگران میشه و سریع میگه: چی شده که مرخصی میخوای اتفاقی افتاده؟

دلم مشت میشه و من حتی روز عروسی ام هم بدبختم. هرچند عروسی که با لباس تیره عقد کنه معلومه که بختش هم مثل رنگ لباسش تیره است.

-نه دوستم چه اتفاقی مثلا فقط باید بشینم خونه رو مرتب کنم و تمیز و گرنه ارش خان حتما یه بلبشویی راه میندازه

شمیم اما با سوظن میگه: شراره بگو اونچیزی که رو دلت سنگینی میکنه د لامصب من اگه اون بغض خش انداخته رو اون صدای نازت رو نشناسم که شمیم نیستم چی شده دردت به جونم؟

بغض بیشتر خش میندازه رو اون صدای نازم و شمیم کمی درک میکنه دردی کوه شده رو قلب این دختر بچه ی ۱۹ ساله رو عجیب دوست خوبیه برای من و طعم رفاقتش بدجور زیر دندون مزه میده و کاش این رشته ی رفاقت هیچ وقت قطع نشه

-هیچی شمیم خانم هیچی فقط خسته ام و کلی ام کار دارم فعلا کاری نداری؟

-نه فعلا خداحافظ

خداحافظ میگم و گوشی رو قطع میکنم و دوباره میبوه که دلم تو حجم سکوت و تنهاییه خونه ی در اندشت ارش و من یه تنه تو این چند ساعت باید همه چی رو تمیز و مرتب کنم؟

می سوزم و کسی نیست آب بریزه رو این شعله های آتیش کشیده به بدنم؟

می میرم و کسی نیست خاک کنه تن بو گرفته از خاطرات بدم؟

مشغول کار میشم و غذا میدارم و کار بلدم با تموم ۱۹ سالگی هام

میسابم و برق میندازم خونه رو چون ۱۹ سال با تموم بچگی هام کوزت وار ساییدم کف خونه ای رو به عشق پدری که یکبار هم لبخندش شامل حالم نشد .

و قلبم بیشتر درد میگیره و من چرا تا حالا به این موضوع ها فکر نکرده بودم که حقم بیشتر از کلفتی کردن تو خونه ی امید خانه و مگه من دخترش نبودم و هم خون ؟  
هم خون بودم و ۱۹ سال عمرم هدر رفت و یه لبخند ندیدم از اون مثلا خانواده و پاداش خوبی هام کتک بود و توهین ؟

خدایا هستی دیگه ؟ دیدی دیگه ؟ میدونی که نمیخشم دیگه ؟ میدونی دیگه ؟

ساعت ۱ بعد از ظهر که میشه با پرت کردن آخرین لباس نشسته توی ماشین لباسشویی کلید تو قفل در چرخیده میشه و من میدونم که عمرا بتونه بهانه ای پیدا کنه و من به کدبانوگری هام مطمئنم .

رویا با جیغ و هیجان وارد خونه میشه و شلپ شلپ ماچ و بوسه نثار خاله به قربونش بره میکنه و منم که اون حجم انسانی رو به بغل کشیده و کاش آرش نباشه و من باشم و رویا و ساعتی رفع دلتنگی های مادر و دختری ...

ارش میز غذا رو که میبینه برق نگاهش رو میبینم و این مردا هر جوری هم که باشن شکم پرستن به بهونه ی دست و رو شستن به همه جای خونه سر میزنه و دمخ و سر شکسته از پیدا نکردن بهونه ای برای تنبیه و توبیخ من سر میز میشینه و با اشتها مشغول خوردن میشه و من ترک میکنم آشپزخونه رو تا وقتی که غذاشون تموم بشه و برای جمع کردن ظرفا صدام بززن و شاید چیزی از غذا باقی مونده باشه تا من هم نصیب این شکم همیشه گرسنه بکنم .

بعد از خوردن غذا ارش راهی اتاقش میشه تا بعد از ناهار چرتی بزنه و بعد دوباره راهی شرکت بشه و خدا برای اولین بار چه زود مرغ امین فرستاد برای آرزوی تنها شدنم با رویا مشغول ظرف شستن میشم و رویا باز هم به یاد بچگی هاش هی تو دست و پاهای من میپیچه و با تموم غم تو دلم نشسته لبخند به لبم میاره و اتفاق دیشب هر چی که بوده باشه گناه نبوده و من که همه جوره عذاب کشیدم و این هم روش اگه بر فرض محال هم که ارش ولم کنه به امون خدا و یک مرد همراهی برای تنهایی هام هم خواست بیاد سراغم میگم شوهرم بوده و اسمش حی و حاضر تو شناسنامه ام نوشته شده و سیاه کرده صفحه دومشو .

ظرفا که تموم میشه به کمک درسا و تکالیف رویا میروم و من اگه خانواده و پشتوانه ی محکمی داشتم حتما مهندسی قبول می شدم و ریاضی من فوق العاده است و هیچ کس هیچ وقت نفهمید به جز معلمایی که همیشه حسرت خوردن که من میتونستم به جای حسابداری رشته ی دیگه ای انتخاب کنم و هیچ کس به جز اونا نخواست

مشغول توضیح ریاضی و حل تمرین های کتاب رویا بودم که متوجه شدم چند دقیقه ای هست که رویا حواسش پرت شده و چشمای خوشگلش روی کبودی های صورتم دو دو میزنه

با خودکار روی دستم ضربه ای به دستش میزنم و میگم: کجایی تو؟ سه ساعته دارم برای کی توضیح میدم پس؟

اشک تو چشماش حلقه میزنه و من به جنب و جوش می افتم و من اینهمه بدبختی رو به جون نخریدم که اشک به چشم رویام بیاد

دستی به موهای خوشگلش میکشم و میگم: جوون دلخ خاله؟ چرا اشک تو چشمت دو دو میزنه؟

با بغض میناله: یه بار که خیلی دلتنگت بودم و خبری هم ازت نبود تو خونه ی مامان نسرين اینا گریه میکردم و سراغتو میگرفتم که بابا عصبانی شد و یه دونه خوابوند زیر گوشم مامان نسرين اگه جلوشو نمیگرفت دوباره میزد میدونم ضرب دستش درد داره چرا خودتو بدبخت کردی

میشکنه بغضم و خرده شیشه هاش گلومو خراش میده و نتیجه اش رو من تو خش برداشتن صدام نشون میدم و اشک نمیریزم تا عزیز دل خاله دلش نشکنه: هر چقدر هم کتکای بابات درد داشته باشه دردش به اندازه ی دوری از تو همیشه خاله جون

لبخند تلخی گوشه ی لبش میشینه و میگه: ارزو به دل میمیرم که یه روز بهم بگی دخترم

کجای کاری دختر جون که تو همیشه تو خلوت تنهایی هام دخترم بودی و هستی و فقط این خاله ی بزدل اته که جراثت دخترم خطاب کردنت رو نداره

لبخند میشینه کنج لبام و با لحن شوخی که تنها سعی در عوض کردن جو داره میگم: خوب به خاطر اینکه من مامانت نیستم من خاله اتم

زمزمه اش رو میشنوم: ولی از مادرم صدبرابر مادر تر بودی

ومن گفته بودم قلبم درد میکنه؟ گفته بودم که من سختی کشیدم و نمیبخشم؟ گفته بودم از حق رویام نمیگذرم؟ که اگه اون خانواده زندگی منو نابود کرد زندگی رویا رو هم نابود کرد و من از حق خودم بگذرم از حق دخترم نمیگذرم؟

\*غم که نوشتن ندارد ...

نفوذ میکند در استخوان هایت ...

جاسوس می شود در قلبت ...

و آرام آرام از چشم هایت میریزد بیرون ...\*

دو هفته از ازدواج منو آرش میگذره به جز نیش و کنایه هاش کاری به کارم نداره همش دنبال یه بهونه است که بهم بپره اما من حواسم رو شش دنگ جمع کردم که بهونه ای بهش ندم زندگی اونقدر ها هم سخت نمیگذره از اون جهنمی که آرش بهم قولش رو داده بود فعلا خبری نبود و من داشتم نهایت لذت و خوشی رو کنار رویایی تجربه میکردم که انگار این روزها حال و هوای اون هم بهتر شده بود حادثه ای که طی این دو هفته افتاد و برای من عجیب بود اومدن کامران به شرکت ما بود و اینکه در عرض یه مدت کوتاه شد رفیق فابریک حمید .

دور و بر من خیلی میپلکید و دلیل اومدن به شرکت ما رو ناتوانی تو تحمل آرش اعلام کرد و حق هم داشت این آرش گوشت تلخ این روزها هیچ شباهتی به ارش بی تفاوت با من و مهربون و فوق العاده خوش اخلاق با دیگران نداشت

سرمون شلوغ بود و کارای دانشگاه و مزایده ی پیش روی شرکت و از همه مهم تر کارای خونه کم کم داشت از پا مینداختم و کم کم معنی کم آوردن رو درک میکردم

منی که ۱۹ سال بدترین و سخت ترین شرایط رو از سر گذروندم داشتم زیر بار کارای ریز و درشت اطرافم له می شدم .

امروز خانواده ی آرش دعوت بودند و آرش سفارش چهار نوع غذا رو داده بود و من تو بهت و تعجب مونده بودم و مگه خانواده ی آرش به جز مامان و باباش و آرمینا بودن؟ سر جمع تعداد افراد این مهمونی ۶ نفر بودیم که البته باید از من فاکتور بگیریم چون من اجازه ی سر سفره و خودم رو جز اونا حساب کردن رو نداشتیم و میدونستم که قصد آرش از سفارش این انواع غذا فقط بیشتر خسته کردن من بود و بس

مهمون ها که می رسن بعد از خوش آمد گویی آرش رو با خانواده اش تنها ميزارم و ميچپم توي آشپزخونه ای که برای من بيشتتر حکم يه مامن تنهائي رو داره خوشحال باشم تو آشپزخونه ام ناراحت باشم تو آشپزخونه ام عصبی باشم تو آشپزخونه ام پر از درد هم که باشم باز هم تو آشپزخونه ام

جای ديگه ای ندارم برای پناه گرفتن .....هيچ وقت نداشتم

لحظه ای بعد صدای قدم های کسی رو ميشنوم و لرز ميشينه تو تنم و خدا کنه که آرش يا آرمينا نباشن و اين دو تا خواهر برادر بد جور به خون منه بی کس و کار تشنه اند و من حتی نميدونم چرا ؟

آرمينا بود و من به يه چیزی ايمان راسخ آوردم که برای من دو حالت بيشتتر وجود نداشت اينکه اون زمانی که شانسی كيلو كيلو ميدادن دست مردم يا من تو صف بدبختی گیر افتاده بودم يا جا ظرف آبکش برده بودم

آرمينا پر غرور روی صندلی ميز ناهار خوری وسط آشپزخونه ميشينه و پا رو پا ميندازه و به من که تند و فرز مشغول خورد کردن مواد برای سالاد بودم خيره ميشه با نگاه خيره اش تمرکز رو از دست میدم و بعد از دقايقی طاقتم طاق ميشه و رو بهش ميگم :چیزی ميخواي آرمينا جان ؟  
پوزخندی روی لبش ميشينه و ميگه :آرمينا جان ؟چه زود صميمی شدی ؟جدا فکر کردی خانم اين خونه ای ؟قبلنا برات آرمينا خانم بودم

خواهر و برادر فقط قصد تحقير دارند و تمام عالم و آدم با من لجن آرمينا خانم من رو از شما چه باک ؟هيچ وقت هيچ کس نداشت من ذره ای اون غرور نداشته ام رو حفظ کنم شما که خواهر آرش ای و انتظار بيشتتر از اين ازت نميره

سرم رو پايين ميندازم و با لحن شرمنده ای که فقط خدا ميدونه چقدر بغض و کينه توش نهفته است ميگم :شرمنده آرمينا خانم

دستاش رو زیر چونه ميندازه و روی ميز خم ميشه و ميگه :ميدونی دلم برات ميسوزه به هر حال ما خانما جنس همدیگه رو خوب ميشناسيم ميدونم تو تومنی صد هزار با ارزو فرخته اما خوب دلم باهاتون صاف نمیشه

خب من چيکار کنم؟ ميگي که بسوزونيم؟ اين مهره ي سوخته از اين سوخته تر نميشه آرمينا خانم من به نقطه ي پودر و خاکستر شدن رسيدم داغ ميشم اما نميسوزم ميخواي چيزي بگي چيز جديد بگو

و ميگه و اين حرفا جديده و انگار قسم خورده که بسوزونه شراره ي خاکستر شده رو ..

-رويا که مياد خونمون و شروع ميکنه به اشک ريختن و التماس مامان که بابا آرشش رو راضي کنه که ديگه دست رو خاله اش بلند نکنه دلم خيلي برات ميسوزه شراره اما آرزو بد منو چزونده پس چرا من خواهرشو نچزونم؟

پوزخندي به طعم زهر رو لبام ميشينه و با چشمايي لبالب پر اشک رو به آرمينا ميگم: آرزو چزوندت و ميائي خواهری که از ۱۹ سال زندگي اش تمام ۱۹ سال رو چزیده ميچزوني؟ ميائي مني رو ميچزوني که آرزو تمام عمرم نيش و کنايه هاش رو حواله ام ميکرد؟ مني رو ميچزوني که تمام عمر لباساي كهنه ي خواهری رو پوشيدم که من رو فقط كلفت خودش ميدونست؟ نميدونين چي تو زندگي من گذشته که قدرتون رو به من نشون ميدين اما اشكال نداره يه عمر با خودم تکرار کردم که طفيلي ام و باورم شده و مثل اينکه تا آخر عمرم طفيلي ميمونم آرمينا خانم اينو بدون که مني که يک بار هم خنده ي بابام و داداش و خواهرم حواله ام نشد چزوندن ندارم مني که يه بار دستمو نگرفتن ببرنم خريد و برام يه لباس بخون مني که يه عمر لباساي كهنه ي آرزويي رو پوشيدم که هميشه لباساش برام گشاد بود و كهنه مني که كفشاي پاره پوره ي آرزو رو ميدادم تعمير کنن و بعد خودم ميبوشيدمشون من از يتيمم يتيم ترم يتيم چزوندن نداره حالا تو و داداشت ميخواين بچزونين بچزونين من گله اي ندارم حق اعتراضی هم ندارم

\*اخلاقم حکم ميکنه چيزي نگم

وگرنه دلم خيلي پره .....\*

تغيير نگاه آرمينا رو ميبينم و متنفرم از اين تغييراتي که ترحم مسيبشه

دست آرمينا که رو شونه ام ميشينه سرم رو بالا ميگيرم و ميچکه اون دو قطره اشکي که به زور نگه داشته بودمشون

لبخند دوستانه اي که کنج لباي آرمينا ميشينه شوک زده ام ميکنه و ثانيه اي بعد پژواک دوستانه ي صدای نازک و زيبايه آرميناست که گوشم رو مورد نوازش قرار ميده

-من متاسفم شراره

-من اينارو نگفتم كه شما متاسف بشيد آرمينا خانم

-بههم بگو آرمينا بيشتراز اين شرمنده ام نكن

-من از شما دلگير نيستم شما حق داريد

- نه ندارم اينقدر سر به زير نباش شراره دارن راست راست حقتو ميخورن حتي خود من خود احمق من هم داشتم آزارت ميدادم هميشه مظلوم و مطيع بودن خوب نيست

-وقتي از بچگي راهي به جز بله چشم گفتن نداشته باشي خواه ناخواه مظلوم ميشي من اگه بله چشم گوو نبودم فوق فوقش تا همون ۸ سالگي بيشترو عمر نميكردم اونقدر كتكم ميزدن تا بميرم بعضي ها راه به جايي ندارن وگرنه منم از زندگي راحت و خوش خوشم مياد اصلا كيه كه بدش بياد ؟

-دوستيم ؟

با چشمهاي گرد شده نگاهش ميكنم و از چشمهام ميخونه هنگ كردن مغزم رو و نفهميدن جمله ي سوالی اش رو

-شراره با هم دوستيم ديگه ؟ مگه نه ؟ ميخواوم دوستت باشم ميخواوم دوستم باشي تو دوست خوبي ميشي منم ميخواوم برات دوست خوبي باشم

-ش.....شم.....شما ؟

-آره من مگه من آدم فضايي ام بالاخره بايد يكي باشه كه پشتت باشه و به خاطرت جلوي اون داداش وحشي اش رو بگيره يا نه ؟

دست رو با ترس جلوي دهنش ميگيرم و با التماس مينالم :نگيد تو رو خدا ميشنوه بعدا هوار ميشه سر من

غم تو چشمت رو چي معني كنم آرمينا خانم ؟ تو هم از غمه من غمگين ميشي ؟ من هنوز خواهر همون آرزوييم كه ازش متنفري يادت كه نرفته



نگاه همچنان گنگم رو که ميبينه ذره اي ابرو هاش رو تو هم ميکشه و ميگه :نکنه لايق دوستيت نيستم ؟

سريع و با استرس دستم رو به علامت نفی تکون ميدم و مگه من کيم که دست رد به پيشنهاد آرمينا صبري بزني؟

لبخند دوستانه اش ذره اي از سرماي منجمد کرده ي قلبم رو آب ميکنه و حس خوبيه که خواهر آرش منو به دوستي قبول داره و دست از دشمني کردن باهام برداشته ...

آرمينا سريع گونه ام رو ميبوسه و اين دختر چه قدر مهربون بود و پشت نقاب غرورش مخفي کرده بود و چرا دلش نميخواه گوهري اصلي وجودش نمايان بشه ؟

آرمينا بي اجازه شروع ميکنه به کمک کردن به من و تصوراتم رو از دختر خونه بودن و دست به سياه و سفيد نزنن کمپلت عوض ميکنه و آرمينا و کدبانو بودن اون هم به اين شدت ؟  
دقايقی نميگذره که با ورود آرش ميدونم که آتيشي تو راهه و آرش حتی اگه بهونه اي هم نداشته باشه بهونه جور ميکنه

آرمينا رو که در حال کمک کردن به من ميبينه چشم گشاد ميکنه و متعجب ميگه :آرمينا ؟

آرمينا هم لبخند زيباش رو تکرار ميکنه و اين دختر هميشه اينقدر خوشگل بود يا امروز اينقدر زيباست ؟

-جانم داداش ؟

-تو اينجا چيکار ميکني ؟

-معلوم نيست ؟ دارم کمک شراره ميکنم

ارش ابرو بالا ميندازه و رو به من با لحن تحقير اميزي ميگه :از کي تا به حال خواهر من کمک به کلفت خونه ام ميکنه ؟

و من گاهي زنشم و گاهي خاله ي دخترش و گاهي هم با افت مقام کلفتش.

آرمينا به من ترسيده از حضور اون ديو دوسر ساخته نگاهي ميندازه و با لحن مدافعانه اي ميگه :درست صحبت کن آرش شراره که گناهي نداره

صدا بالا ميبره و اين مرد بعد از آبرو ريزي آرزو ترسي از آبروش نداره انگار .

-گناهش به بي گناه بودنشه گناهش به خواهر آرزو بودنشه گناهش به بچه ي اميد بهادري بودنشه

آرمينا هم صداش رو رو سرش ميندازه و ميگه :داداش من اينقدر بي منطق نبود كه بي گناه رو به آتيش گناهكار بسوزونه

آرش صورت سرخ ميكنه و جهش خون توي صورتش و رگ هاي باد كرده ي پيشوني و گردنش بسي نگران كننده است صدای دادش كه تو گوشم ميبيچه ميترسم و از ترس جمع ميكنم تني رو كه خاطره ي خوشي از اين جور صداها نداره و عادت داشته بعد از اينجور دادهايي كه بابا و داداشاش سرش ميكشيدن خودش رو مهمون يه فصل كتك با كمربند تمام چرمشون كنه .

-ميسوزونم من تمام اون خانواده رو ميسوزونم تك تكشون رو چه بي گناه چه با گناه چه كتياف چه پاك وقتي بهادري باشي يعني كتيافي وقتي بهادري باشي يعني گناهكاري پس طرفداري ادمي رو نكن كه كتيافه

آرمينا با حرص قاشق توي دستش رو به سمت آرش پرت كرد و داد كشيد :كوري و نفهم چيكارت كنم آخه وقتي خودتو زدي به خريت ؟چيكارت كنم كه چشم كور شده از كينه و نفرتت رو باز كني و بييني ايني كه الان داري آزارش ميدي همون دختر بچه ايه كه هميشه دلت براش ميسوخت كه چرا خانواده اش باهانش اينجوري رفتار ميكنن

نسرين خانم و ارسلان خان كه از داد و بيدادهاي دختر و پسرشون ترسيده بودن به آشپزخونه ميان و من نگران روياييم كه وقتي صدای داد و فریاد باباشو ميشنيد حالش بد ميشد و خدا نكنه طوريش بشه دختر كم ...

آرش دوباره صدا بالا سرش ميندازه و با همون تن شيشه به لرزه انداز فریاد ميزنه :چي شده كه اينقدر هوا خواه اين به قول خودت دخترك شدي ؟اين همون آدميه كه ميگفتي از آرزو مارموز تر و كتياف تره اين همون آدميه كه ازش بدت ميومد چي شده يه شبه تغيير عقیده دادی

و من طاقت نيامرم و ميدونم كه دل گنجشك كوچولوم تا به الانش هم بيش از اندازه لرزيده .

از آشپزخونه كه بيرون ميزنم ميبينم رويايي رو كه سه كنج ديوار خودش رو جمع كرده و دست رو گوشش گذاشته و سيلاب اشكهاش گونه هاي خوشفرمش رو اباد كرده ميرم سمتش و بغل

ميگيرم دختری رو که اندازه ی خودم که نه بيشتري از خودم دوستش دارم و بايد آروم بشه و خاله شری فنچولش براي همين اينجاست .

بغل ميگيرم و ناز ميکنم موهاي خوش حالت و خوش فرمش رو و چه اهميتی داره برام که دعواي تو آشپزخونه همچنان ادامه داره و حالا هم ارسالن خان و نسرين خانم به هواخواهي من پيوستن ؟

چه اهميتی داره نظر و طرز فکر گذشته ی آرمينايی که امروز به من لبخند دوستانه ميزنه؟

چه اهميتی داره که تمام اونايی که توی آشپزخونه داد و فرياد سر هم ميکشن دارن براي نجات من خودشون رو به اب و آتیش ميزنن و لرزه به جون عزيزکم ميندازن و اگه ميخواستن کاری کنن بايد قبل از اون موقعی که شناسنامه ام سياه بشه کاری ميکردن .

بسه ديگه من کنار اومدم شما چرا کنار نميآيد؟ من عادت کردم به سوختن و سازش من عادت کردم با ذلت زندگی کردن شما چرا عادت نميکنيد ؟

لرزش رویا که زياد ميشه و خارج از کنترل ترس تمام وجودم رو ميگيره با هول به سمت اشپزخونه مي دووم و پام به پاگرد گير ميکنه و با ضرب جلوی پای آرش زمين ميخورم قطره های اشک بدون اطلاع و سيل آسا خيس ميکنن صورتم و عجز و ناتوانی از تو چشمهام طغيان ميکنه دستهام رو گير پارچه ی شلوارش ميکنم و فقط ميتونم با ناله يه چيز بگم :.....رو.....رويا

همينکه اين اسم از دهنم خارج ميشه همشون به تکاپو ميفتن و به سرعت به سمت پذيرايی ميرن ثانيه ای بعده که صدای بسته شدن در خونه مياد و بعدش هم سکوت رعب آور خونه و رویا رو بردن و من رو يادشون رفت ؟

گنجشک کوچولوم حالش خوب ميشه مگه نه ؟

خدایا چطوری طاقت بيارم اين بی خبری رو ؟

از استرس بند بند وجودم سر شده بود و حتی توانايی تکون خوردن و خاموش کردن غذای رو گاز رو هم نداشتم

بی جون کف اشپزخونه افتاده بودم و اشک ميریختم و رویا حالش خوب ميشه رویا بايد خوب بشه دو سه ساعتی ميگذشت و من نيم ساعتی ميشد که دوباره توانايی جسمانی ام رو پيدا کرده بودم و غذای کربن شده ام رو از روی گاز برداشتم و شروع به شستن ظرفها کردم که قفل در باز شد

با عجله به سمت پذيرايي برگشتم که با رويايي کاملاً سالم و سرحال رو به رو شدم به شدت بغلش کردم و بوسيدمش و اين دختر اگه بلایي سرش ميومد من چه ميکردم  
نسرين خانم و ارسلان خان با لبخند به من و احساساتم که برای دختر بچه اي که ازم بزرگتر بود خرج ميشد لبخند ميزدند

آرمينا نگاهش پر از بغض بود و آرش بي تفاوتی قاطی نگاهش کرده بود و البته همراه با مقدار زيادی اخم چاشنی صورت پر جذبه اش  
دقايقی بعد که جو پر از تشويش بينمون خوابيد آرش دستور چيدن غذا رو داد و واي به حال شراره اي که غذاش رو سوزوند و مگه نميدونست که آرش دنبال بهونه است ؟  
\*بدبختی که شاخ و دم ندارد ....

گاهی با ظاهر یک آدم متشخص است ...

گاهی در لباس یک درويش ژنده پوش ....

گاهی هم یک اتفاق ساده ...

همه اشان توانايی نابودی تو را در آینده اي نه چندان دور فراهم ميسازند\*

اتفاقی ساده بود سوختن غذا چیزی است که در هر خانه اي اتفاق می افتد حتی همان سر آشپز معروف رستوران های پر رفت و آمد وقتی مشکلی داشته باشند غذایشان خوب در نمیآید و گاهی هم غذای سوخته تحویل مشتری ميدهند .

ساده بود و ممکن اما در نظر آرش ناممکن بود که کلفت خانه اش غذا بسوزاند به خاطر همین برق شرارت گذشته در چشمانش لرزه انداخت به جانم داد نزد هوار نکشيد همان برق نگاه کافی بود غذا را که سفارش داد به بهانه ی سير بودن از ميز عقب کشيدم سير بودم از استرس رويا سير شدم از استرس بلایي که ميدانستم آرش بر سرم در ميآورد سير بودم و ظرفيت من امشب به حد کافی پر شده بود .

\*کاش ميدانستند ...

کاسه ی صبرم بزرگ هست ..

اما خيلي وقته كه لبريز است ...\*

نسرين خان ناز كشيده و ارسلان خان محبت ريخت تو نگاهش با فاكتر از نگاه هاي غضب آلود  
آرش من خوشبخت بودم و ميدونستم كه هر بار اين حرف از زبونم بيرون اومده پشتش بدبختي  
عظيمي بوده و خدا امشب رو به خير كنه .

بوسه ي محبت اميز ارسلان خان كه روي سرم نشست شكستم و چقدر درد داره كه دختر ۱۹  
ساله اي كه سراسر نياز به عشق و توجه تمام عمر پس زده بشه و بوسه اي كه حس پدران داره  
رو از يه غريبه در يافت كنه نسرين خانم هم كه به آغوشم ميكشه آغوشش عجيب بوي مادري رو  
ميده كه هيچ وقت فرصتديدنش رو نداشتيم آرمينا هم بوسه اي خواهرانه روي گونه ام ميكاره و  
خداحافظي صميمانه ي من رو با تمام وجودش حس ميكنه درب خونه كه بسته ميشه آرش رو  
ميبينم كه مثل شخصيت هاي شرور تو فيلمها نگاه پر از شرارتش رو به من ميدوزه و خدا رحم كنه  
.

با ترس به پناهگاه هميشه گيم يعني آشپزخونه پناه مبيرم و مشغول تميز و مرتب كردن اش ميشم

صدای آرش رو ميشونم كه خطاب به روياميكه

-برو استراحت كن حالت خوب بشه فردا بتوني بري مدرسه

-خوب نميرم مگه دكتر نگفت نرم مدرسه استراحت كنم ؟

-وقتي ميگم برو بخواب يعني برو بخواب مدرسه هم ميري قرار نيست تا تقى به توقي ميخوره

مدرسه نري

صدای پر بغض رويام رو ميشنوم و بميرم برات عزيزكم

-شب بخير

به آشپزخونه مياد و بوسه اي كوچيك رو گونه ام ميشونه من هم با بغضي كه از بغض اش تو گلوم  
نشسته گونه هاي نرم و صيغلي اش رو ميبوسم و شب بخير بهش ميگم

كارهاي آشپزخونه تموم شده و من با خستگي تموم و خوشحالي از اتمام كارهام و رضاييت از  
اينكه آرش كاري به كارم نداشته و تمام اين ۴۵ دقيقه رو آرام و ساكت مشغول ديدن تلوزيون

بوده به سمت اتاق میروم تا ذره ای خواب پلک چشمهای خسته و متورم از خوابم رو آرامش ببخشد

اما همینکه از کنار آرش عبور میکنم صدای خشنش باعث خشک شدن پاهام میشه

-صبر کن

صبر میکنم و خوشی به من نیومده

آرش رو به روم می ایسته و میگه: کارات تموم شد؟

-بله

-برگرد تو آشپزخونه

همراهم به آشپزخونه میاد نگاهی به آشپزخونه ی برق افتاده از تمیزی میکنه و بعد از مکثی کوتاه میگه: غذایی که سوزوندی کو؟

به سطل آشغال اشاره میکنم که به سمتش میره درش رو که باز میکنه قیافه در هم میکشه و بعد با یه حرکت سطل آشغال رو بر عکس میکنه و تموم محتویاتش رو وسط آشپزخونه خالی میکنه از توی یخچال ماست و تخم مرغ ها رو در میاره و پخش زمین میکنه میوه های ریخته روی زمین رو له میکنه و هر چی لیوان و ظرف و ظروف رو که بعد از شستشون گوشه ای از کابینت چیده بودم رو زمین میزنه و میشکنه بعد از اتمام این دیونه بازی هاش پیش من که مات و مبهوت به افتضاح روبه روم خیره بودم بر میگردد و با قیافه ای سرشار از رضایت به اثر هنری اش نگاه میکنه و بعد صدای نفرت انگیزه اش که سکوت بینمون رو میشکنه: نوچ نوچ فکر کنم هنوز خیلی کار داری

موهام رو از پشت میکشه و ادامه میده: گفتم کارات رو درست انجام بده گفتم حرف گوش کن باش و پاتو از گلیمت دراز تر نکن غذا میسوزونی اون هم وقتی که خانواده ی من خونه ام مهمون؟ خواهرم رو شیر میکنی و به جون من میندازی؟ امشب خیلی خوش شانسی شراره چون اصلا حوصله ی ادب کردن موجود مزخرفی مثل تو رو ندارم شب خسته کننده ای بود و اینطور که دارم از چشمای پر خواب تو هم میخونم تو هم خسته ای اما خوب مجبوری آشپزخونه رو مرتب کنی تا وقتی هم که آشپزخونه مرتب و تمیز نشده حق پلک زدن هم نداری چه برسه به خوابیدن! اینم یه نوع تنبیه که در نوع خودش محترمه قبول نداری؟

میگه و نگاه من هنوز مات اون آشپزخونه ی عمرا به این زودی ها تمیز بشو اه ...

نگاه غمگین و پر از ناراحتی منو که میبینه قهقهه ای از سر خوشی میزنه و به سمت اتاقش میره و خدایا هدفت از خلقت من چی بود؟

اینکه عذاب ببینم؟ من به جهنمت راضی ترم تا این زندگی

گریه میکنم و آشپزخونه ی به گند کشیده رو تمیز میکنم .

گریه میکنم و ظرف های شکسته ی کف آشپزخونه دست و پام رو خونی میکنن .

گریه میکنم و من فقط خواب میخواستم .

یه خواب ابدی از اون دسته از خوابها که بخوابی و بیدار نشی از اونایی که فقط اولش ترس برت داره اونم از جواب پس دادن به نکیر و منکر

خدایا یه خواب میخوام از نوع مرگت از همونایی که تمامش از جنس آرامش واسه منه بیچاره است از همونایی که تهش میرسم به خودت و میپرسم ازت دلیل این فلاکته ۱۹ ساله رو .

\*یه وقت هایی ..

یه جاهایی...

میرسه که خستگی "در" نمیشه...

"درد" میشه ...\*

مرتب کردن و تمیز کردن آشپزخونه به قدری طول کشید که دم دمای صبح بود چشمهام از زور خواب به زق زق افتاده بود و مغزم به دیواره های سرم فشار می آورد و هر لحظه امکان منفجر شدنش بود میدونستم که اگه الان بخوابم عمرا بیدار بشم و اونوقت خر بیار و باقالی بار کن پس نماز صبحمو خوندم و بعدش خودم رو با یه سری از کتابای رویا مشغول کردم و شروع کردم برنامه ی امروز رویا رو تو کیفش گذاشتن اینقدر اینور اونور رفتم تا بالاخره ساعت ۶ صبح شد اول میز صبحونه رو چیدم و همه چی رو آماده کردم و بعد رفتم ارش رو بیدار کردم با اینکه میدونستم خوابه اما تقه ای به در زدم و با احتیاط وارد اتاق شدم با دیدن مرد روی تخت که مثل رویایه اون اتاق خوابیده پتو رو به پاهاش گیر داده و بالش رو بغل گرفته خنده ام گرفت کی فکرشو میکنه که این پسر بچه ی مظلوم و تخسه روی تخت خوابیده اون مرد هیولایی باشه که قصد جونمو کرده ؟ با ترس و لرز به سمتش میرم و اروم تکونش میدم و میگم :آقا ارش ؟

وقتي ري اکشنی ازش نميبينم دوباره صداش ميزنم و يه ذره هم به تکون دادنش شدت ميبخشم  
اقا ارش:

چشمه‌هاش رو نيم باز ميکنه من رو که ميبينه سريع نيم خيز ميشه و ميگه: ! شراره تويي؟ تو اينجا  
چيکار ميکنی؟

با تعجب نگاهش ميکنم و اين لحن مثله قديمه ارش رو کجای دلم بذارم؟

لحظه ای خيره بهم نگاه ميکنه و من مي فهمم که هنوز يادش نيومده و شايد هم فکر ميکنه من هنوز  
خواهر زنشم .

اخم هاش کم دست دوستی به هم ميدن لحنش دوباره خشن و غير قابل انعطاف ميشه با لحن  
بدی ميگه: صبحونه رو آماده کردی؟

-بله صبحانه آماده است؟

نگاهی به چشمهای سرخ از بی خوابیم ميندازه و پوزخندی رو لبش ميشينه و ميگه: اصلا خوابیدی؟  
-نه

سری به نشونه ی رضایت تکون ميده و ميگه: خوبه

و من ميمونم تو حيوون صفتيه اين مرد .

بعد از اينکه ارش ميرد دستشويي تازه ماموريت سخته من آغاز ميشه و اونم بيدار کردن رویاها .

بعد از ۱۰ بار صداش زدن با عجز ميناله: شری جون فقط ۵ دقيقه ديگه فقط ۵ دقيقه

-۵ دقيقه ديرتر اومدم بيدارت کردم پاشو صبحونه بخور رویا اذیت نکن

-۵ دقيقه

-رويا ۵ دقيقه ديرتر اومدم بفهم

-خو ۵ دقيقه ديگه بخوابم چی ميشه؟



هیچی همیشه عزیزکم هیچی همیشه تو کم کم ۷ ساعته که خواب ۷ پادشاه مبینی و برای ۵ دقیقه التماس و من ۷ ساعت رو نخواستیم و ای کاش ۵ دقیقه به این پلکهای آتیش گرفته ام استراحت میدادم

بعد از ۵ دقیقه به زور ریختن لیوان آب یخ رو صورت رویا بالاخره موفق میشم که دخترک خوش خوابم رو بیدار کنم .

روی تخت نشسته و با عصبانیت بهم خیره شده و میدونم که خیلی دلش میخواد اون دندونای صاف و ردیفش رو گیره حنجره ی بیچاره ی من کنه .

لباساش رو که میپوشه با هم از اتاقش بیرون میزنیم و ارشی رو میبینیم که دو لپی مشغول غذا خوردن مشغوله لقمه گرفتن برای رویام و رویا داره پر استرس امتحانه زنگ اولش رو دوره میکنه نگاه آرش به دست های پر از زخمه .

در حال گذاشتن میوه و لقمه برای مدرسه ی رویام که دستم طعمه ی دستش میشه با دقت دستم رو واری میکنه و با فشاری که به دستم میاره یکی از زخمهام سر باز میکنه با چندش دستم رو گوشه ای پرت میکنه و میگه :برو به یه دکتر نشون بده عمیقن عفونت میکنن حوصله ی نعشه کشی نداره

نگاه رویا به ماست و دخترکم چشماش پر از اشکه اما صداش در نیامد بمیرم برات عزیزکم بمیرم

\*طعم زهر میدهد

میدانم که میدانی

تو هم مثل من بغضت را میخوری \*

بعد از راهی کردن آرش و شراره سریع برای ظهر قورمه سبزی بار میدارم و به سمت شرکت راه می افتم .

توی شرکت مشغول حساب موجودی این ماه بودم اعداد و ارقام جلوی چشم هام اله کلنگ بازی میکردن یک سری های دیگه اشون هم که سر و گوششون بیشتر میجنید دنبال هم افتاده بودن و از این ور کاغذ میدویدن اون سر کاغذ با خودم گفتم یه لحظه پلکهام رو میدارم رو هم تا شاید این اعداد بازیگوش دست از بازیگوشی بردارن و بذارن من هم به کار خودم برسیم .

نميدونم اين پلك روي پلك گذاشتنم چند دقيقه يا شايد چند ساعت طول كشيد اما با صدای کامران و حميد كه بالا سرم وايستاده بودن سريع سره جام ايستادم كه باعث شد دستم با شدت به ميز برخورد كنه خواب آلود خيره به حميد و كامرانه لبخند به لب نگاه كردم .

كامران گفت : خيلي خوابت ميادا

حميد هم با لبخند مهربوني گفت : يا مرخصي استعلاجي ميگيري يا ميای اينجا ميخوابي ؟ ميگم  
شراره تعارف نكن ميخوای كلا كار نكن من هرامه حقوقتو برات ميريزم

با خجالت ميگم : ببخشيد يه لحظه نفهميدم چي شد ديشب اصلا نتونستم بخوابم

قيافه ي كامران سرخ ميشه و با غيز ميگه : ! اونوقت چرا ؟

با بهت جواب ميدم : راستش مجبور شدم خونه رو مرتب كنم كارم زياد طول كشيد اصلا فرصت اينكه بخوابم پيش نيومد

كامران به حالت عادي برگشت و رو به حميد گفت : بذار بره خونه استراحت كنه

قبل از اينكه حميد حرفي بزنه سريع گفتم : نه نه نه اين ماه خيلي مرخصي گرفتم فردا هم كه دانشگاه دارم نميتونم بيام شركت نميتونم به خاطر كار نكرده حقوق بگيرم

حميد با ملاطفت گفت : من مشكلي ندارم ميخوای برو خونه

كلافه دستم رو به به روسري ام بند ميكنم و ميگم : نه ممنون الان خوبم

نگاه حميد نگران ميشه و ميگه : ببينم دستتو

با تعجب دستم رو به سمتش ميگيرم كه كامران بي اجازه دستم رو ميگيره و بعد با عصبانيت ميگه :  
چيكار كردي با خودت ؟

با بهت ميگم : اقا كامران

كامران نگاهش رو به من ميدوزه و بعد با عصبانيت دستم رو ول ميكنه و رو به حميد ميگه :  
ميرمش دكتر زخمش عميقه بايد پانسمان بشه

حميد بي هيچ حرفي سر تكون ميده و كامران هم رو به من دستور ميده كه زودتر بلند شم و  
باهاش راه بيفتم

حميد كه از اتاق بيرون ميرد رو به كامران ميگم: چيزه مهمي نيست خوب ميشه

-اره مشخصه كه اين زخم عميق خوب شديشه

-نيازي به دكتر نيست خودم يه كاريش ميكنم

-شراره پاشو ميگمت

و تو چي مي فهمي مرد كه من گور ندارم كه كفن داشته باشم پول دكترم كجا بود ؟

نگاه ماتم رو كه مي بينه خودش تا ته قضيه رو ميرد كالافه دستي تو موهاش ميكشه و با صدائي كه تنش رو بالا برده رو به من ميگه: به نظرت اينقدر ندارم كه پول پانسمان دستت رو بدم ؟ يا شايدم اينقدر پستم كه وقتي با من بيروني بذارم دست تو جيبت كني ؟

خواستم حرفي در دفاع از خودم بزنم كه عصبى ميگه: هيس حرف نباشه زودتر بيا پاركينگ منتظرتم

وقتي توي ماشين نشستيم سريع شروع به حرف زدن كرد: دستت چي شده ؟

-شيشه بريده

-اوه واقعا خوب شد گفتي نميدونستم شراره چرا شيشه دستت رو بريده ؟ كار آرشه مگه نه ؟

-چرا براتون مهمه ؟

-چون تو براي من مهمي چون اگه اون پدر عوضيت نبود تو مال من بودي نه يه پرنده تو قفسه آرش اونم براي انتقام كثيفش

-حالا كه هستم حالا كه همه چي گذشته براي چي هنوز برات مهمه كه من چه وضعيتي دارم ؟

كامران با حرص داد زد: چون دوستت دارم لعنتي مي فهمي ؟ دوستت دارم

خدايا ميدوني تا حالا هيچ كس بهم نگفته بود دوستم داره ؟ ميدوني عقده دارم ؟ حق نميدي كه دلم بلرزه ؟ حق نميدي ؟؟

سرمو زير ميندازم و حرفي ندارم براي اين ابرازه احساسات هر چند آميخته با خشم مرد کنار دستم

كامران اما بي خيال نميشه و ميگه: كار آرش بود مگه نه ؟

-چي ؟

-اين زخماي دستت اون كبودي هفته ي اول ازدواجت

پس چي فكر كردي مرد ؟ نكنه فكر كردي مازوخيستم دارم و از عذاب دادن خودم لذت ميبرم ؟

-بله

مشتي روي فرمون ميكوبه و بعد از اندكي سكوت براي حفظ كنترل خودش دوباره ميگره: براي چي قبول كردي ؟ چرا اينقدر احمق بودي كه افتادي تو تله ي آرش ؟

-چون احمقم چون يه دختر بيچاره ي فلک زده ام كه از داره دنيا فقط خودشه و دخترش رويا چون نه سر پناهي داشتم نه پناهي به كي تكيه ميكردم وقتي تكيه گاهي نداشتم ؟

-به من به منه لعنتي خودت رو نشون ميدادي ؟ مگه قبل از فرار اون مثلا خانواده ات ازت خواستگاري نكرده بودم ؟ فكر كردي با يه بار جواب رد شنيدن دست از سرت بر ميداشتم ؟ كافي بود خودتو نشون ميدادي خودم همه چيزت ميشدم همه كست ميشدم سر پناه مي خواستي سر پناهت ميشدم تكيه گاه ميخواستي تكيه گاهت ميشدم

-حالا كه نشدي چرا داري با گفتنش بيشتر آتيشم ميزني ؟

-چون عادت كردي به سوختن و ساختن مثل اينكه بيشتر جذب اونايي ميشي كه اذيتت ميكنن خانواده ات ، آرش . خوب منم شانسمو امتحان ميكنم آزارت ميدم بينم به من ميرسي يا نه ؟

جواب من ميشه دو قطره اشك و كامران هم شكنجه گر مي شد .

\*مهرباني را اگر قسمت كنيم

من يقين دارم به ما هم مي رسد !

آدمي گر ايستد بر بام عشق

دست هائيش تا خدا هم مي رسد ...\*

به مطب دكتر كه رسيديم دكتر با بررسي زخم دستم با عصبانيت به سمتم گرید و گفت: كي اينطوري شده؟

با بغض ميگم: ديشب

-از ديشب با اين وضعيت خوش و خرم داري ميگردي؟ هنوز توي دستت شيشه خرده است من نميدونم با خودت چي فكر كردي تو؟

دكتر ميگه و كامران اخم هاش رو عميق تر بهم پيوند ميده دكتر غر ميزنه و كامران با غيز به من خيره ميشه دكتر ميگه و چرا هيچ كس منو درك نميكنه؟

\*تنها، تنهائي است كه تنهائيت نميگذارد \*

بعد از ضد عفوني كردن دست و پانسمانش از دكتر خداحافظي و تشكر ميكنيم كامران كه پول رو حساب ميكنه و به سمت ماشين راه مي افويم رو بهش ميگم: همينكه حقوقم رو گرفتيم پولاتونو بهتون پس ميدم

با عصبانيت ميگه: يه بار ديگه همچين حرفي از دهننت در بياد من ميدونم و تو فهميدي؟

با ترس نگاهش ميكنم و اين همون كامرانه كه هميشه شوخ و شاد بود و همه با دیدنش انرژی ميگرفتن؟ چرا اينقدر تلخ؟ چرا اينقدر بد؟

\*آشق

را از اين به بعد اين گونه بنويسيد

چون هميشه سرش كلاه مي رود!!!\*

من رو دم خونه ي آرش پياده ميكنه و ميگه: خداحافظ

با بهت ميگم: اما شركت ...

-لازم نيست برو استراحت كن

-اما آقا حميد

-باهاش صحبت ميکنم

-نه آقا کامران خواهش ميکنم منو برگردونيد من فردا هم نميتونم بيام پس کي کارامو بکنم پس  
براي چي دارم حقوق ميگيرم

با داد ميگه :شراره تمومش کن گور پدره حقوق و شرکت داري از خواب ميپيري

-مهم نيست اصلا از کي تا حالا شما و اقا حميد اينقدر باهم خوب شدين شما که رقيش بوديد

-ديگه نيستم الان ما فقط يه رقيب داريم اون هم آرشه من به حميد چيزي رو دادم که ميخواست  
اون هم چيزي رو به من ميده که من ميخوام ضربه زدن به آرش تنها آرزوي اين روزهاي منه  
با بهت مينالم :اما ...

با خشم و صورتي بر افروخته ميگه :اما نداره ميري خونه استراحت ميکني فردا هم ميري دانشگاه  
پس فردا تو شرکت ميبنمت فعلا خداحافظ

بالاجبار خداحافظي ميکنم و از ماشين پياده ميشم .

درب خونه رو که باز ميکنم بدون هيچ معطلی اي به سمت اتاق رويا ميرم و ساعت روي دراورشو  
رو يه ساعت ديگه تنظيم ميکنم تا برنج رو دم کنم و ناهار رو آماده براي آرش و رويا روي ميز  
بچينم .

يك ساعت خواب با تموم کافي نبودنش عجيب التيام بخشيد به سردرد کشنده و سوزش  
چشمهام با انرژی مضاعف غذا رو آماده کردم که در حين چيدن ميز صدای کلید و مطابقش ورود  
آرش و رويا

بعد از انجام دادن کارها درسهاي فردام رو مروري ميکنم با رويا ذره اي درسهاش رو کار ميکنم و  
بعدش هم با خميازه اي که رويا ميکشه مغزم يادآوری ميکنه که ۱ ساعت استراحت کردن به قدر  
کافي کافي نبوده با رويا براي يکي دو ساعت دوباره استراحت ميکنيم و باز روز از نو روزي از نو  
دوباره رفتن به اشپزخونه غذا پختن ميز چيدن .

اينقدر خسته بودم که دلم مردن ميخواست ۱۹ سالم بود اما دلم جووني ميخواست پير شده بودم و  
خسته و ۱۹ ساله که کسی هوايه منو نداره

\*آدم ها از پيري نمي ميرند

ادم ها زماني مي ميرند

که از همه چيز

خسته ....

ميشن \*

هنوز استاد وارد کلاس نشده بود که با شنيدن زنگ موبايلم به تکاپو افتادم و بعد از سه ساعت گشتن توي بازار شام کيفم گوشي ام رو پيدا کردن شماره ناشناس بود پس با لحن جدی ای جواب دادم: بله ؟

با صدای رویایی که از پشت خط صدای فین فینش دلم رو ریش میکرد به سرعت از جام بلند شدم: شری جونم

-جانہ دلم؟ چي شده عزيزکم چرا گريه ميکني؟

-مياي مدرسه ام؟

-ميام...همين الان ميام

به سرعت به کيفم چنگ ميندازم و از دانشگاه بيرون ميزنم غذای روی گازم از يادم ميرم ميدونم بعد از تموم شدن دانشگاه ميتونستم بهش برسم اما ديگه نميتونستم تا برسم به مدرسه ی رویا و بفهمم چي شده غدام ميشه يه قابلمه کربنه خالص .

بيخيال پوله ته کشيده ی کيف پولم ميشم و دست و دلبازی خرج ميکنم و تاکسي دريست ميگيرم و چي شده که رویای عزيزم اشک به چشمهاش آورده ؟

به مدرسه که ميرسم سريع به سمت دفتر مدير ميرم و ميبينم رویا کوچولوم رو که سرش رو گير دستاش کرده و هق ميزنه با عجله به سمتش ميرم و با بغضی که تو صدام نشسته ميگم: رویا ....

رويا سرش رو بالا ميگيره و من ميبينم صورت از گريه سرخ شده اش رو و دلم ميريزه

خانمی که پشت ميز بود نگاهی به من ميندازه و بعد با لحن تندی رو به رویا ميگه: من گفتم زنگ بزنی دوستت و بيار؟ گفتم زنگ بزنی اوليات اصلا شماره مادر تو بده بينم

با عصبانيت ميگم: خانم محترم ميشه بگيد چي شده ؟

مدیر با عصبانيت دستش رو تگون ميده و ميگه: شما بفرما بيرون به شما ربطی نداره

-هر چیزی که به رويا ربط داشته باشه به من ربط داره

مدیر با جدیت خيره به چشم هام ميپرسه: ميشه نسبتتون رو با رويا بدونم ؟

-مادر اشم

با بهت بهم خيره ميشه و ميگه: چند ساله اتونه ؟

-شما به سن و سال من چيكار دارين؟ دارم ميگم دختره من چرا داره اينطوري زار ميزنه ؟

مدیر که انگار يادش افتاده بود چي شده با لحن تندي گفت: ما بايد طلبكار باشيم خانم محترم

دختر شما رو صندلي معلم پونز گذاشته مدرسه ي ما نميتونه اين بي انضباطي ها رو تحمل کنه

خيره به رويا ميپرسم: راست ميگن رويا ؟

رويا فقط گريه ول ميده و من کلافه ميمونم و ميدونم دخترکم تفريح ميخواسته هر چند بد هرچند

ناسالم .

رو به مدير مدرسه ميپرسم: اگه من رضايتم معلم اش رو بگيرم شما رويا رو ميبخشيد ؟

مدیر مغرورانه دست به سينه ميشه و ميگه: هر چند ميدونم خانم نظري به اين راحتی ها از اينكاره

گستاخانه نميگذرن اما اگه تونستين رضايتم ايشون رو بگيريد رضايتم من رو هم جلب کرديد

سری تگون ميدم و با آرامش ميگم: ميشه خانم نظري رو صدا بزويد

-نه خير بايد صبر كنيد زنگ تفريح بخوره

-كي زنگ ميخوره ؟

-۴۵ دقيقه ديگه

-پس من منتظر ميمونم

-من هم منتظر ديدن تلاش شما ميمونم



رويا رو از دفتر مدير مدرسه بيرون ميكشم و با خودم به حياط ميبرمش دست و صورتش رو آبي ميزنم و از مغازه ي سر كوچه براش كيك و آبميوه اي ميخرم رويا با بغض ميخوره و ميدونم دختر كوچولوم از كارش خجالت زده و ترسيده است

با ترس رو به من ميگه: شري جونم؟

-جان دلش؟

-ميگم اگه بابا بفهمه چي ميشه؟ بابا منو ميكشه ميدونم بابا ديگه اصلا مثل قبل نيست ديگه دوستم نداره من حتي ديگه بابامو نميشناسم

قلم درد ميگيره و من نميخوام تو به سرنوشت من دچار بشي عزيزكم

نميخوام مثل من بشي من دوست دارم تو مثل من نيستي تو خانواده داري تو پدر بزرگ و مادربزرگ و عمه داري تو خيلي ها رو داري كه دوست دارن تو مثل من نيستي .

\*جالبه ...

هيچكس حتي وانمود نميكند

دوستم داره \*

-از كجا ميخواه بفهمه؟ ما كه چيزي بهش نميگيم

-بابا مياد دنبالم تو رو اينجا بينه مي فهمه كه من يه گندي بالا آورم

-خب يه كاري ميكنيم تو با بابات برو من هم خودم ميام اينطور نه سيخ ميسوزه نه كباب

-اما آخه ...

-آخه چي؟

-آخه اونوقت بابا تو رو دعوا ميكند ميگه چرا دير رسيدي خونه

-منم ميگم كلاس دانشگام طول كشيد

-بابا ميزنتت

-مهم اينه كه تو ناراحت نباشي

-تو رو که ميزنه من ناراحت ميشم

-نشو من عادت دارم من چيزيم نميشه

بغلم ميکنه و منم سخت به اغوشش ميکشم اين جوجه کوچولوي زير بارون مونده ي اين روزهامو

زنگ تفريح که ميخوره رويا رو ميبوسم و به سمت دفتر مدير ميرم خانم نظري با خانم مدير کينه توزانه به من نگاه ميکردن دوستانه به خانم نظري دست ميدم و ابراز خوشبختي ميکنم خانم نظري که از اين رفتارم به شدت جا خورده بود با بهت ميگه: خانم صبري واقعا از اين رفتار تون شگفت زده شدم اما بايد بدونيد که اين رفتار شما چيزي رو تغيير نميده

-من متوجه ام اما خواهش ميکنم بذاريد توضيح بدم

مدير-بفرماييد ما سراپا گوشيم

-راستش رويا زندگي سختي داره يعني چطور بايد بگم در واقع من خاله ي رويا هستم از همون اول با اينکه فقط ۸ سالم بود خودم بزرگش کردم و خواهرم به خوشگذروني هاي خودش ميرسيد اين اواخر شوهر خواهرم متوجه شد که خواهرم داره بهش خيانت ميکنه و خب اين اولين ضربه ي وارده به رويا بود اينکه مادرش يه خيانتکاره

قيافه ي خانم معلم و مدير بهت زده و حيروون بود که ادامه دادم: طي اون پروسه ي زماني که پدر رويا به شدت عصبي و ناراحت رويا به خاطر استرس و ترس شديد دچار اختلال پانيک ميشه من هم به خاطر اينکه مراقب رويا باشم با پيشنهاده از دواج پدرش موافقت کردم

رويا زندگي عادي اي نداره که بخوام ازش انتظار عادي بودن داشته باشم رويا هر روز داره شکنجه شدن من توسط پدرش رو ميبينه ميبينه که به خاطر کار مادرش من دارم تقاص پس ميدم، پدرش يه مرد شکاک و عصبي شده رويا تفريحي نداره خواهش ميکنم درکش کنيد خانم نظري با چشمهايي که اشک توشون حلقه زده گفت: من واقعا نميدونستم من متاسفم

-من نگفتم که شما متاسف بشيد فقط از تون ميخوام رويا رو ببخشيد

خانم نظری: معلومه که میخشم هر کسه دیگه ای بود با اینهمه مشکلات کم میاورد رویا که فقط  
یه شوخی با من کرد از این به بعد باید هواس رو هم داشته باشم خوب شد که گفتین واقعا کمک  
بزرگی کردین

مدیر -درسته اینجور بچه ها رو باید بیشتر هواسون رو داشت

خواستم تشکر کنم که با شنیدن صدای زنگ خانم مدیر گفت: اوخ اوخ از بس گرم حرف زدن  
شدیم که گذر زمان یادمون رفت

خانم نظری: چه زود گذشت اصلن باورم نمیشه الان باید بریم خونه

از جام بلند شدم و رو به هر دوشون گفتم: در هر صورت از تون ممنونم بیشتر از این مزاحمتون  
نمیشم

مدیر و معلم سریع از جاشون بلند میشن و به بدرقه ام میان دست خانم نظری رو محکم فشار  
میدم و میگم: مواظب دخترم باشین باشه؟

خانم نظری پلکهایش رو روی هم میذاره و میگه: مواظبشم .. تو هم مواظب خودت باش...

-شراره

-چه اسم زیبایی

-نظر لطفته عزیز

مدیر سرفه ای میکنه و میگه: جای هیچ نگرانی ای نیست خانم صبری از این به بعد خودمون به  
شرایط رویا رسیدگی میکنیم

-از لطفتون بی نهایت ممنونم فعلا خدانگهدار

-خدانگهدار

از سالن مدرسه که بیرون میزنم با احتیاط نگاهی به خیابون میندازم و رویا رو میبینم که سوار  
ماشین باباش میشه و به سرعت از مدرسه دور میشن

با استرس آتیش به مالم میزنم و سریع تاکسی ای میگیرم و به سمت خونه حرکت میکنم .

در خونه رو که باز ميکنم ارشي رو ميبينم که عين يه شير زخمی توی سالن قدم رو ميره پامو که داخل خونه ميذارم به سمتم هجوم مياره و با چادرم ميگرتم و پرتم ميکنه داخل سالن با فریاد ميگه :کدوم گوري بودی؟

ترس تو نگاهم ميشينه و انتظار هر واکنشی رو داشتم حتی انتظار اين واکنش اما نه به اين شدت  
-.....دا...دان.....دانشگاه

-مگه کلاست ساعت ۱۱ تموم نمی شد؟

-ا...استاد...استادمون جبرانی گذاشت

راضی که ميشه برق شرارت تو چشمهات ميجهه و ميگه :چه حيف که غذات سوخت حالا چيکار کنيم؟

جوابی ندارم و خدايا رحم کن .

آرش به سمت اتاق رويا ميره صداس رو ميشنوم که ميگه :حاضر شو برو خونه ی مامان نسرين شب هم اونجا بمون تا پیام دنبالت

صدای ريز بله ی رويا به گوشم ميرسه و آرش داره دخترش رو از خونه دور ميکنه که چه بلایي سره خاله اش بياره؟

رويا که ميره آرش دست من رو ميگيره و به سمت اشپزخونه ميره غذای سوخته رو جلوم ميذاره و روبه روم ميشينه با بهت بهش نگاه ميکنم که ميگه :تا تهش رو بايد بخوری

چشم هام گرد ميشه و مگه آدم زغال هم ميخوره؟

وقتی چشم های مصممش رو ميبينم با عجز مينالم :ارش تو رو خدا

-همينکه گفتم يا ميخوری يا يه بلایي سرت ميارم که خودت كيف کنی

بالااجبار شروع به خوردن ميکنم ده تا قاشق رو که به زور فرو ميدم معده ام دگرگون ميشه و تا مرز بالا آوردن پيش ميام که آرش با عصبانيت ميگه :بالا بيارى مجبورتم ميکنم اونی رو هم که بالا آوردی رو دوباره بخوری

با اين حرفش حالت تهوع ام بيشتري ميشه كه ضربه ي محكم مشته آرش رو پيشونيم ميشينه و من حالت تهوع ام رو با بغضم قورت ميدم

غذاي سوخته رو تا ته ميخورم آرش كه خيالش راحت ميشه به رستوران زنگ ميزنه و براي خودش سفارش كباب كوبيده ميده

معه ام دگرگون بود احساس ميكردم به جاي خون توي بدنم كربين و تكه هاي سوخته ي غذايه كه داره گردش پيدا ميكنه سرگيجه ي شديدی پيدا كرده بودم نفسم هم درست بالا نيومد خدايا چه بلایي داره سرم مياد؟ سرم به دوران افتاد با تقلا و مشقت خودم رو به اتاق رويا رسوندم اما نرسیده به تختش روی زمین افتادم و بیهوش شدم .

با صدای رويا و تكون هايي كه به بدنم مياد به زور پلك هام رو باز كردم .

چشم هاي بازم رو كه ديد سريع پرسيد : چرا اينجا خوابيدي ؟

با ذهني كه طعم سوختي غذا هنوز توش حس ميشد گفتم : خيلي خسته بودم حوصله نداشتم تا اونجا برم

-بابا چيكارت كرد ؟

-هيچي يه ذره داد و بيداد كرد فقط

-فقط به خاطر همين منو فرستاد خونه ي مامان بزرگ ايناي؟

-مگه حتما بايد دليلي داشته باشه كه بري پيش نسرين خانم ايناي ؟

-نه ... آخه

-درسات رو خوندي ؟

-آره اونجا بودم عمه كمكم كرد

بوسه اي روي گونه اش گذاشتم سعی داشتم بلند شم كه گفتم : چيكار ميكني ؟

-برم شام درست كنم ديگه

عاقل اندر سفيهانه نگاهی بهم انداخت و گفت : حالت خوبه خاله جون ؟ ساعت ۱ نصفه شب چه شامی آخه ؟

با بهت به ساعت پيش روم نگاه کردم چقدر خوابيده بودم و خودم خبر نداشتم با تموم خوابيدن دراز مدتيم باز هم خسته بودم و حال بدی داشتم اول رفتم چند تا قرص خوردم و بعدش دوباره خوابيدم صبح به زور زنگ های مداوم گوشي چشم باز کردم با ديدن ساعت ۵:۱۵ اول نمازم رو خوندم و صبحانه رو آماده کردم آرش با ديدن حال زار و خراب من نگاهش رو خيره ام کرده بود و می شد ته ته نگاهش عذاب وجدان رو حس کرد حالم افتضاح خراب بود دلم پيچ ميخورد و سرم گیج ميرفت بند بند بدنم نبض داشت و مرگ رو عين يه پرده ی سپاه رو به روی چشمهام حس ميکردم بعد از بدرقه ی آرش و رويا به سمت شرکت راه افتادم .

بالاخره طاقت نياوردم و حالم بهم خورد اما فقط به يك بار بسنده نکرد اينقدر رفت و آمد زياد شده که سارينا منشی شرکت به حميد خبر داد دوباره به اتاقم برگشته بودم که کامران و حميد وارد شدن

حميد: تو چرا رنگ و روت اينطوريه دختر؟

کامران: من نميدونم وقتی حالت خوب نيست مريضی که میای شرکت خودتو شکنجه میدی؟

م....من ...خو....خوبم

حميد با حرص گفت: اره كاملا از رنگ زرد و حال و روزت مشخصه که چقدر خوبی

کامران: پاشو بریم دکتر

-لازم نيست گفتم خوبم

کامران: ميگمت پاشو د

حميد: بين شراره اصلا ميخواي تا وقتی که شرايطت ثابت بشه استراحت کنی؟ بعد بيای سرکار؟

اشکهام نا خودآگاه سرازير شدند و با ناله گفتم: نه من حالم خوبه

کامران با حرص گفتم: پاشو بریم دکتر تا حالت خوب بشه

-من هنوز پول اون سری رو به شما برنگردوندم

با کوبش دست کامران به ميز از جام ميپيرم و به قيافه ي رنگ خونه کامران نگاه ميکنم که صدای دادش تو گوشم ميپيچه :مگه نگفتم حق نداري راجب برگردوندن اون پول با من حرف بزني ؟ شراره نميخوام تو چشمتم مثل بقيه باشم پس سگم نکن و عين هميشه يه دختر خوب و حرف گوش کن باش و راه بيفت

بغض ميکنم و کامران هم فقط دنباله بله چشم گوييه منه ...

به دکتر که ميريم دکتر بعد از معاينه ي من با تعجب ميگه :ديروز چي خوردی دخترم ؟

با بغض آميخته با گريه ي بلندم ميگم :غذای سوخته

کامران نزديک تر مياد و با بهت ميگه :خوب مگه مجبور بودی بخوري؟

دکتر با آرامش ميپرسه :چقدر سوخته ؟

هق هقم بالا تر ميرم از يادآوری طعم جهنميه اون غذا و آخ خدا که چقدر طعمه زهر ميداد :خيلي سوخته

کامران باز هم سوالش رو تکرار ميکنه :مگه مجبور بودی غذای سوخته بخوري؟

با نفرت ميغرم :ارش مجبورم کرد وگر نه احمق نبودم

کامران به آني قيافه سرخ ميکنه و رگ گردن بيرون ميده و من پوز خند ميزنم به مرد غريبه اي که برام عصباني ميشه و داداشاي من از سيب زميني بي رگ تر بودن انگار ...

دليل حال بدم مسموميت اعلام شد و بعد از سرمي که زدم کامران منو به خونه ي نسرين خانم اينجا رسوند بعد از سفارشات کامران به نسرين خانم نسرين خانم با مهربوني منو به اتاق آرمينا برد بعد از اينکه قرص هام رو داد داشت از اتاق بيرون ميرفت که دستش رو گرفتم و گفتم :ميشه يه آژانس بگيريد من برم خونه ؟

با مهربوني اخمی به چهره ميندازه و ميگه :اينقدر تحمل کردن ما سخته که هنوز نيومده ميخواي بري؟

نه...نه....مسئله اين نيست آخه آقا ارش مي فهمه عصباني ميشه

-لازم نکرده خودم بلدم چي بگم که اون پسره ذليل مرده سره جاش بشينه

با صدای داد و هوار آرش از خواب پریدم که ارش با خشم در اتاقو باز کرد و داد زد: اومدی اینجا چه غلطی کنی؟

نسرین خانم از پشت سر جیغ کشید: خدا ذلیل ات کنه به اون بدبخت چیکار داری امروز صبح خودم رفتم دم خونه ات دیدم داره میمیره

-میمرد که میمرد به درک که میمرد فکر میکنی مهمه؟

نسرین خانم گوش آرش رو میپیچونه و با غیز میگه: واسه من مهمه آرش به خداوندیه خدا یه تاره مو از سر این دختر کم بشه من میدونم و تو حالا امتحان کن  
آرش پوزخندی تحویل سر به زیر انداخته ی من میده و راهش رو میگیره و میره.

\*وقتی جای نبات هم افاقه نکرد

مادرم فهمید من "دلّم" درد میکند

نه دلّم....\*

سه روزی میشه که خونه ی نسرین خانم اینا موندم آرش سراغی ازم نمیگره و انگار به کل من رو فراموش کرده رویا میاد و آخر شب مجبور میشه بره اما این روزا انگار با آزاد بودن من و گشت و گذار همراه با من و عمه ارمینا ش زیادی بهش خوش میگذره و شده اون رویای قبلی روز چهارم بود و تمام خانواده ی آرش اعم از نسرین خانم، ارسلان خان و ارمینا نشسته بودیم دور هم و داشتیم عصرونه میخوردیم و رویا هم گوشه ای از حیاط با تاپ مخصوص خودش سرگرم بود که آرش اومد اینقدر عصبانی بود که صورتش یک پارچه رنگ خون گرفته بود از همون دور و نرسیده به ما قلبم رو دیدم که از جا کنده شد و افتاد تمام بدنم نبض گرفته بود من این نگاه پرخشم نشونه رفته به خودم رو میشناختم همون نگاهی که وقتی بابا عصبانی می شد حواله ام میکرد همون نگاهی که بعدش میشد کمر بند چرم و انباریه تاریک و نموره ته حیاط... من از این نگاه میترسم.

ارش که جلو میاد چند نفس عمیق حواله ی ریه هاش میکنه و خیلی معمولی با پدر و مادرش و خواهرش سلام علیک میکنه و بعد رو به مامانش میگه: رویا امشب اینجا بمونه شراره تو هم با من بیا یه کار اضطراری پیش اومده

نسرین خانم ترسیده از نگاه هنوز غضب آلوده آرش سریع گفت: چیکار شراره داری؟



ارش کلافه دستي تو موهاش ميکشه و ميگه :مادر من بدبخت شدم بياد کمک کنه يه ذره کاراي شرکتمو رو به راه کنم اينو که از دستش بر مياد نمياد ؟

بدون هيچ حرفي سريع آماده ميشم و وقتي به خودم ميام که کنار ارش تو ماشين نشستم و حالت هاي عصبي ارش به شدت ترسوندم فرمون ماشين رو چنان محکم گرفته بود که بند بند انگشتهاش از پوستش بيرون زده بود و سفيد شده بود نفسهاي عميقي که ميکشيد نشون از شدت خشمش داشت و مگه چه اتفاقي براش افتاده بود ؟

به خونه که ميرسيم وارد خونه ميشم و اون حجم بهم ريخته و شلوغ پلوغ خونه ميترسونتم ارش بي هيچ حرفي به سمت اشپزخونه ميرم ليوان آبي براي خودش ميريزه و به ضرب سر ميکشه من رو که همونطور مات مونده به شاهکار اين چند روزه ي خودش خيره مي بينه با حرص و عصبانيت ليوان رو جلوي پام پرت ميکنه که تکه هاي شکسته ي ليوان به سمت بالا مياد بعد هم سوزش صورتم که بريده ميشه .

با بهت بهش خيره ميشم که با قيافه اي برزخي و سرخ تر از هرچيزي که تو عمرم ديده بودم به سمتم مياد و با داد ميگه :بدبختم کردی آشغاله عوضی .....به خاطره تو به خاطره توی نکبت کل زندگيمو به باد دادم

با تموم شدن فرياد مشتشه که به قفسه ي سينه ام کوبيده ميشه و نفسم حبس ميشه و چرا يهيو اين خونه تموم اکسيژنش رو از دست داد ؟

سيلى محکمي که به صورتم ميکوبه عين پرکاه از جام ميکنه و به گوشه ي ديگه ي خونه پرتم ميکنه .

مشت ميکوبه لگد ميزنه و عقده هاي دلش رو فرياد ميکنه .

ميگه از مزايده اي که دو ساله براش نقشه کشيده و پول زيادي رو براش سرمايه گذاري کرده .

ميگه از مزايده هايي که کامران نقشه اش رو به حميد لو داده

ميگه از مني که دليل اين خيانت کامران به ارشم

ميگه و ميکوبه و نميگه حجم تنيه يه دختر ۱۹ ساله طاقت ضربه هاي محکم و سنگينش رو نداره .

بعد از تمام ضربه هاش دیگه مشت و لگد هاش رو حس نمیکنم و انگار خواب داره از درد این بیداری نجاتم میده. شایدم از اون دسته خوابای ابدیه که عاشقانه منتظرشم .

\*ای زمانه من از گردش تو سیر شدم

بسکه آزرده شدم

خسته و دلگیر شدم

ای مرگ چرا در آغوش نمیگیری مرا؟

به خیالت که جوانم

به خدا پیر شدم \*

با درد عمیقی که با نفس کشیدنم توی قفسه ی سینه ام میپیچه به زور چشمهام رو باز میکنم شمیم رو کنار دستم میبینم که صورت خیس از اشکش کنار دسته گچ گرفته ام به خواب رفته تکونی که به خودم میدم بی اختیار اه میکشم و شمیم رو از جا میبرونم .

شمیم که چشمهای بازم رو میبینه دوباره سیل اشکهایش رو روان میکنه و با گریه بوسه ای به گونه ی دردناکم میکاره و میگه :خوبی شراره ؟ تو که منو نصفه جون کردی

-چی شده ؟

-هیچی فقط گیر یه حیوون صفت افتادی که زده ناکارت کرده و الان سه روزه که رو تخت بیمارستان افتادی اونم بدون اینکه یه بار بهوش بیای

-چطوری شد که اومدم بیمارستان

-مثل اینکه مامان بزرگ رویا همین مادر شوهر گرامیت دلنگرانت بوده آخر طاقت نیاره میاد خونتون تو رو که اینطوری میبینه بیچاره یه سکنه رو رد میکنه و با عجله میرسونتت بیمارستان تو سکوت بهش ضل میزنم و باید خوشحال باشم که نسرين خانم نجاتم داد و بعد از گذراندن دوره ی لقاحت ام دوباره باید گرفتار فلاکت و مصیبت بشم ؟

شمیم ادامه میده :اوووو راستی شراره خانم من نمیدونستم شما اینقدر طرفدار داری چقدر اومدن ملاقاتت و خانم خواب ناز تشریف داشتن از پسرخاله بنده که بهش گفتیم گیر سه چهارتا دزد

افتادي و خانواده ي شوهر و خانواده ي منو و اون پسر خاله ي شوهرت اسمش چي بوده هان  
كامران بگير تا مدير و معلم مدرسه ي رويا .

ههه چه خوش ميكني دل كوچيك منو دوستم ؟ من شراره ام كسي كه از اول عمرش هيچ كس  
دوستش نداشته . كسي كه حتى خدا هم دوستش نداشته كه همون اول مادرشو ازش گرفت تا  
محبت مادرانه هم ازش دريغ بشه من هيچ كس رو نداره كه بياد ملاقاتم حتى اونوقتي كه مثلا  
شوهرم به قصد مرگ كتكم ميزنه

\*اگر كه درد از اين گريه تا عصب برسد

اگر كه عشق لبالب شود به لب برسد

كه سالها بدوي ، قبل خط پاياني

يواش سايه ي يك مرد از عقب برسد

شبانگريه كني تا دوباره صبح شود

كه صبح گريه كني تا دوباره شب برسد

كه هي سه نقطه بچيني ....

اگر...

ولي...

شايد...

كسي نمي آيد

نه كسي نمي آيد . \*

شميم كه از دليل كتك خوردنم ميپرسه و من ميگم از كامران دليل بودن و ثانيه اي بعده كه انگار  
موي اين بچه رو آتيش زدن و عجيب حلال زاده است اين كامران خان .

شميم كه كامران رو ميبينه صورت در هم ميكشه و جواب سلام كامران رو هر دو زير لب ميگيم  
. من از خجالت كبوديه بدنم و شميم هم از نفرت تو خونش جريان پيدا کرده .

كامران كه از حال مپرسه شميم طاقت نيماره و جواب ميده

-به لطف شما كه خيلي خوبه

كامران ابرو بالا ميندازه و ميگه :متوجه نشدم !

شميم از جا مپيره دست به كمر با تخسي رو به روي كامران مي ايسته و با داد ميگه :بايدم متوجه نباشيد هر اتفاقي كه سر شراره اومده تقصير شماست اونوقت اومديد اينجا از حال و احوالاتش مپرسيد ما را اميد به خيره شما نيست شر مرسانيد لطفا

كامران هم تخس ميشه و اخم به هم نزديك ميكنه و ميگه :ميتونيد مفهوم حرف بزويد يا نه ؟

شميم جيغ ميكشه :به خاطر شماست كه اين بلا سر شراره اومده به خاطر خيانت شما به پسر خاله ي عوضيتون به خاطر اون مزايده ي مسخره چطوري دلتون مياد به دختری كه تمام عمر سختي كشيده سختي بديد ؟به شما هم ميگن آدم ؟

كامران با بهت به من نگاه ميكنه ضربه ي وارده كاري تر از اين حرفا بوده با بغض و ناراحتي سريع از اتاق خارج ميشه و در رو پشت سرش به هم ميكوبه

وقت ملاقات با مواجه شدن با اون همه ادم پي به حقيقت حرفهاي شميم مپرم و ته دلم گرم ميشه از اين بودنا .

ارمينا سفت و سخت كنارم چسبيده و هر لحظه از طرف برادرش عذر خواهي ميكنه گله اي ندارم از آرش سختي كشيده و ادم سختي كشيده واقعا جاي ترحم داره مثل خودم من با وجود تنهائي هاي همه ي سالهام با وجود نفرت تمام اطرافيانم از خودم درد خيانت نچشيدده بودم درد عاشقي نچشيدده بودم درد اينكه زنم با وجود يه بچه با يكي ديگه پره درد اينكه پسر خاله ام بهم خيانت كنه اون هم به خاطر يه دختر بي ارزشي مثل من .

من اين دردا رو نچشيدده بودم به آرش حق ميدادم هر چقدر هم بد بود حقش خيانت ديدن نبود مگه يه مرد چقدر تحمل داره ؟

شميم كه خونه ميره رويها به اصرار نسرين خانم رو راضي ميكنه كه بذاره امشب پيش من بمونه .

\*مثل يك عقربه اسير زمان

توي تكرر در پس عادت

خسته ام مثل بچه از بازي

كاش يك شب بخوابه اين ساعت \*

رويا از اتاق بيرون رفته تا بستني بخره و بخوريم هنوز ۲ دقيقه از رفتن رويا نميگذره كه در اتاق باز ميشه و من مردى رو ميبينم كه كابوس اين روزهاى منه و ميدونم كه اون هم كابوساى زيادى داره

صورتش كبوده عصبيه ته ته نگاهش ناراحتى بيداد ميكنه نزديكم ميشه پوزخندى تلخ روى لباش ميشينه با آرامش گوشه اى از تخت ميشينه به كبودى اش اشاره ميكنه و ميگه: كامران زده

نگاه متعجبم رو كه ميبينه ادامه ميده: گفتم كه خوشحال شى كه مجنونت اينقدر عاشقت هست كه با وجود شوهر داشتنت برات يقه جر ميده

بى تفاوت ميگم: ديگه مهم نيست ۱۹ ساله كه تنهام تا آخر عمرم ميمونم باورم شده كه گذشته اى نداشتيم حالمم ندارم آينده اى هم ندارم چون تو آينده ام رو هم ازم گرفتگى. گذشته ام رو خانواده ام گرفتن حال و آينده ام رو تو. تو به خاطر اون انتقام مسخره ات انتقام از منى كه از يتيم يتيم ترم گرفتى انتقام از منى كه سوختم تو حسرت يه پشتوانه و كسى پشتمو نگرفت گله اى ندارم هميشه چوب كار نكرده رو خوردم

-چوب كار نكرده؟ نميتونستى به من بگى كامران تو شركت شما كار ميكنه؟ معلوم نيست چه دلبرى هاى براى كامران كردى كه منى كه مثل برادرش بودمو ول کرده و تو رو چسبيده  
-من فكر ميكردم ميدونى كه پسرخاله ات كجاست و چيكار ميكنه

اينم بدون كه من هيچى نيستم هيچ وقت نبودم هيچ دلبرى و ناز و ادائى هم بلد نيستم فقط ميخوام اينو بدونى

-خيانت اطرافيان داره خفه ام ميكنه نفسم بالا نمياد تو رو كه اذيت ميكنم عذاب وجدان هم به اون نفس تنگى اضافه ميشه دارى پدرمو در ميارى شراره

درست میشنیدم؟ یا به خاطر ضربه هایی که به سرم وارد شده بود دچار توهم شده بودم؟ آرش و درد و دل؟ اونم با من؟ آرش و رازه دل به اشتراک گذاشتن؟ آرش و عذاب وجدان اذیت کردن شراره ی بدبخت؟

آرش که بیرون میره ذهن من هنوز درگیرشه

رویا هم که میاد و بستنی ها خورده میشه من هنوز درگیرم

سلول به سلول بدنم ترحم نشسته

و من فکر میکردم ترحم انگیز تر از من کسی نیست

و آرش خیلی مظلومه

خواست اذیت کنه و اذیت شد

خواست ازار بده و ازار دید

خواست انتقام بگیره و ازش انتقام گرفتن

آرش خوبه

دلش پاکه

فقط قلبشو سیاه کردن

همون آدمایی که یه عمر قلب منو سیاه کردن

دلهم میسوزه برات آرش

که خوبی و تظاهر به بدی میکنی

که میخوای انتقام بگیری اما خودت عذاب میکشی

بیچاره آرش

بمیرن اون مثلا خانواده برای دل زخم خورده ات

خیر نبینه آرزویی که خوشی زد زیر دلش

خير نيينن آدمايي كه خوشي ميزنه زير دلشون

و يه سري آدم مثل له له ي يه لحظه خوشي رو ميزنن

خير نيينن

\*ترس دارد به خواب ميچسبد

تا به فرداي پوچ شك بکند

شاید ان چشم های بي روشن

به شب لعنتي کمک بکند \*

از اون ماجرا چند هفته اي ميگذره اخلاق آرش كاملا تغيير کرده گير نميده اخم نميکنه بد نميگه اذيت نميکنه آزار نميده انگار انتقام گرفتن رو فراموش کرده انگار دلش رو صاف کرده انگار خودشو پيدا کرده حتي گاهي اوقات نگاه های محبت آميزش رو حس ميکنم موافقي كه كمکم ميکنه تا با اون دست شکسته ام بيش از حد کار نکنم واقعا دوست داشتنی ميشه آرزو چی ميخواست كه اين مرد رو ول کرد ؟رويا حالش خوبه باباش كه خوب باشه اون هم خوبه .

همه چی خوبه آرش مزايده رو فراموش کرده حميد اما سعی در کمک گرفتن از آرش داره شعارش هم اينه كه اگه اين دو شركت دست از رقابت بر دارند و با هم همكاري كنند اتفاقات خوبي براي هر دوشون ميافته آرش با كمال ميل پذيرفته كامران اما راضي نيست اين روزها كه شميم رفت و آمدش رو تو شركت به خاطر من زياد کرده در گيري های لفظيه اين دو تا عجيب سرحالم مياره و گفته بودم كامران هم ترحم بر انگيزه ؟

وارد خونه كه ميشم با شنيدن صدای سرفه های خشك آرش به سمت آشپزخونه ميرم صورت سرخ از تبش رو كه ميبينم لبخندی به ژوليدگی اش ميزنم و اين مرد عجيب موقع ناراحتي و خواب و مريضی شبیه پسر بچه های ۴ ساله ي سرتق و بهانه گيره

به سمتش ميرم و نگاهش رو به خودم جذب ميکنم هنوز ميترسم ازش هنوز نگرانم با لحن صلح آميزی ميپرسم :حالت خوبه ؟

سري به علامت منفي تكون ميده و منتظر نگاهم ميکنه

چشمه‌هاش تباداره صورتش سرخه بي توجه به نگاه متعجبش دستم رو رو پيشوني اش ميذارم و دستم که ميسوزه سريع و هول ميگم: بايد بري دکتري تبت خيلي بالاس

با صدای گرفته اش ميگه: خوب ميشم

-پس برو تو اتاقت من برات دارو بيارم يه ذره استراحت کن

هنوز با نگاه مات خيره امه که کلافه ميگم: برو ديگه

لبخندی رو لبش ميشينه و من هم خودم تعجب ميکنم از اين جرائت خراج داده شده .

به اتاقش که ميرم سريع سوپي بار ميذارم اب پرتهالی براش ميگيرم همراه با قرص های سرماخوردگی به اتاقش ميبرم که يکی از بدترين شب های عمرم رو توش سپري کردم .

قرص ها و آبميوه رو که به خوردش ميدم سري با سطل آب و حوله بر ميگردم تو اتاق و شروع ميکنم دستمال خيس گذاشتن رو پيشوني داغش رويا هم که مياد خونه سريع ميفرستمش خونه ي مامان بزرگش که مريض نشه آرش که اين حرکت من رو ميبينه با کسلي اي که ناشی از بيماری تو لحنش نشسته ميگه: مگه خودت مريض نميشی که رويا مريض ميشه پس تو چرا اينقدر دور و بر منی ؟

-رويا مهمه خيلي مهم تر از من

نيم خيز ميشه و ميگه: چرا فکر ميکنی مهم نيستی تو برای خيلي ها مهمی

پوزخندی به تلخی شکلات های تلخی که هيچ وقت دوستشون نداشتم رو لبم ميشينه و جواب ميدم: برای کی ؟اون خيلي ها فقط شامل رويا ميشه و بس رويا نبايد مريض بشه چون من بدون رويا نميتونم زندگی کنم چون من به خاطر رويا حتی حاضرشدم حال و اينده ام رو از دست بدم بدون رويا نفسم بالا نمياد اما اگه من نباشم به هر حال يکی جای منو براش پر ميکنه در هر صورت به قول اون مثلا خانواده شر يه مفت خور کم به جایی از دنيا بر نميخوره

آرش با لحن تندی ميگه: به من بر ميخوره بهتره در مورد خودت درست صحبت کنی

-چی شده آرش خان ؟ ناراحتين به خاطر من . من خواهر همونيم که ازش متنفرين همونيم که ميخواين ازش انتقام بگيرين

غم تو نگاهش ميشينه و دلخوری قاطی اش ميکنه



لحنم نیش نداشت که داشت ؟

\*از صدای گذر آب چنان می فهمم

تند تر از آب روان عمر گران میگذرد

زندگی را نفسی ست ، ارزش غم خوردن نیست

آنقدر سیر بخند تا که ندانی غم چیست \*

فردا تولدمه طبق معمول هیچ کس یادش نیست شب که به رختخواب میرم خودم برای خودم آرزو  
میکنم خودم جشن میگیرم خودم دست میزنم چون هیچ کس یادش نیست چون هیچ وقت هیچ  
کس یادش نیست

توی شرکت برای خودم یه کیک و شیر کاکائو میگیرم و خودم رو دعوت میکنم که برای نهار یه  
ساندویچ بندریه کثیف بخورم و این ولخرجی ها به من نیومده اما خوب مگه من دل ندارم ؟

توی پارک نشسته ام و تاب بازی بچه ها رو نگاه میکنم و گازی به ساندویچ بندری ام میزنم امروز  
۲۰ سالم میشه ۲۰ ساله امه و تا حالا تاب سوار نشدم ۲۰ سالمه و تا حالا کسی پشتم نبوده ۲۰  
ساله تنهام ۲۰ ساله خسته ام . با صدای پیامک گوشیم نگاهی بهش میندازم و پیام تولد شمیم رو  
با جون و دل میپذیرم و ۲۰ سالمه و امسال فرق میکنه و یکی یادش بود تولدم رو .

\*باید فراموش کنی

که فراموش شدی .....\*

اینقدر محو خاطرات تلخ گذشته شدم که زمان از دستم در رفت وقتی به خودم اومدم که ساعت ۵  
بعد از ظهر بود توی نیم سال دوم که تاریکی از ساعت ۴ به بعد بود ظلمت تاریکی الان درست  
مثل نیمه شب بود .

وقتی به خونه رسیدم آرش و رویا رو دیدم و دو تا بسته ی کادو شده و قلبم چرا اینقدر شدید میتپه  
؟من که میدونم برا من نیست

ارش دیر کردنم رو به روم نمیاره و با خوش رویی خوش آمد میگه درست رفتارش این روزها  
عجیب خوب شده بود اما انتظار این رفتار رو به هیچ عنوان ازش نداشتم رویا است که خودش رو

تو آغوشم جا ميکنه و دومين نفيريه که تولد فراموش شده ام رو تبريک ميگه و خدايا خوشبختيت همين طعمه مگه نه ؟

آرش هم با مهربوني تولدم رو تبريک ميگه و منو به سمت ميز ميبيره و خدايا اين کيک شکلاتيه تزئين شده با خامه مال منه ؟

خوشبختيت چقدر شيرينه خدا جونم چقدر آسون و قابل دسترس مثل خوشحال کرده منه ۲۰ ساله فقط با تبريک و يه کيک تولده بدون شمع

صدای آرش تو گوشم ميبچه :شمع نگرفتم برات چون ۲۰ سالته و ۱ روز هم زندگي نکردی از امروز زندگي کن کمکت ميکنم تو هم کمکم کن

\*عجب سالي بود امسال

زل ميزنم به کيک بدون شمع

زل ميزنم به اين شب باراني

سال بدی گذشت ... که می دانم

سال بدی گذشت ... که می دانی \*

آرش خوبه به معنای واقعي کلمه عاليه برای من ستم ديده خوبه برای منه زجر ديده و محبت نديده همه چي تمومه مهربونه و مهربوني حواله ميکنه تو کارهايي که روزی دستور ميداد انجام بدم تا از خستگي رو به موت بشم کمکم ميکنه .

دوباره خوب شده ...

ديگه تظاهر به بدی نميکنه ...

ديگه آزار نميده ...

گفت ميخواه برام يه زندگي بسازه يه چيزي که از تک تک روزاش لذت ببرم به قولش عمل کرده بود ديگه يه زنداني نبوديم تو خونه اش هر روز يه جای تفريحي هر روز يه تجربه ي تازه .

بالاخره تونستم بعد از ۲۰ سال يه شهريزي برم .

بعد از ۲۰ سال عين بچه های ۲ ساله ذوق کردم و همه ي وسايل رو سوار شدم .

بعد از ۲۰ سال خوشم .

بعد از ۲۰ سال تازه دارم بچگي ميکنم .

همه چي خوب بود ، آرش خوب بود ، رويا خوب بود ، نسرين خانم ارسلان خان ، ارمينا حتي شميم و کامران هم به اون شدت قبلي بهم نميپريدن همه خوب بودن همه چي خوب بود اما خوب به هر حال عمر خوشي هاي من که نميتونه زياد باشه ؟ طوفاني که کل زندگي ام رو نابود کرد مخصوصا خودم .  
رو .

يه روز عادي بود مثل همه ي اون روزهاي خوشي که بعد از تولدم داشتم . داشتيم با رويا فيلم ميديديم که آرش هم به جمعمون اضافه شد

زنگ آيفون که به صدا در اومد آرش سريع از جاش بلند شد و گفت : بريد لباس بپوشيد  
متعجب گفتم : کيه ؟

-حميده يهويي زنگ زد گفت ميخوام با خانواده ام بيام خونۀ اتون منم مجبوري گفتم بياد

سريع با رويا بلند ميشيم و به اتاق ميريم بعد از حاضر شدن سريع بيرون ميآيم و با حميد و پدر مادرش سلام و احوال پرسي ميکنم سريع به آشپزخونه ميرم و مواد پذيرايي رو آماده ميکنم و ازشون پذيرايي ميکنم سريع يک چايي لب دوز و لب سوز ميريزم و پيششون ميرم بعد از اتمام پذيرايي کنار رويا ميشينم که آرش که از اين شبیه خونۀ ناگهاني حميد متعجب بود ميپرسه : خوب حميد خان چي شده افتخار دادين و به منزل ما تشريف آوردين ؟

حميد روی مبل نشسته روش جابه جا ميشه و ميگه : راستش آرش جان من به خاطر کار خيلي مهمي اومدم

آرش جدی ميشه و ميگه : خير باشه

حميد -راستش ميدونم که همسرت فوت کرده و خانواده ي شراره هم همه اشون به رحمت خدا رفتن

آرش که متعجب شده ميگه : کي گفته ؟

حميد ابرو بالا ميندازه و ميگه : يعني دروغ گفته ؟

آرش خونسردی اش رو به دست میاره و میگه: نه نه فقط مشتاقم بدونم کی گفته

-فعلا این چیزا مهم نیست

-مهمش رو ميشنویم

-میدونم که شراره به خاطر دخترت رویا تو این خونه با شما زندگی میکنه و خوب راستش چطور بگم

مادر حمید ادامه ی حرف پسرش رو در دست میگیره و میگه: راستش اقا آرش صحیح نیست شما با شراره جان تو یه خونه تنها زندگی کنید هزار ماشالله شما همه چی تمومید و شراره جان هم همینطور خوب همچین خوب نیست یه مرد مجرد با یه دختره ۲۰ ساله تنها زندگی کنه هرچی نباشه شراره آینده ای داره

آرش با بهت به حمید خیره میشه و میگه: متوجه منظور مادرت نمیشم

حمید ادامه میده: خوب... خوب.... میخواستم بگم که دلیل اصلی مزاحمت اصلیه ما همین موضوعه -چه موضوعی

-بین آرش من... من از همون اول که شراره رو دیدم شیفته ی متانت و حجب و حیاش شدم شراره همون کسیه که من یه عمر دنبالش بودم

سریع نگاهم رو به آرش میدوزم که رنگ پریده با لبهایی لرزان به حمید چشم دوخته بود با همون لرزی که هم روی لبهاش و هم توی صداش جا خوش کرده بود گفت: من باز هم متوجه نشدم

اینبار هم مامان حمید گفت: اومدیم خواستگار خواهر زنت آرش جان

آرش با صورتی که رو به کبودی گذاشته بود با صدای نیمه بلندی گفت: اومدید خواستگاریه شراره؟ اومدید خواستگاری زنه من ؟؟؟؟؟؟

نگاه حمید که همراه با بهت و تعجب بود روی من سنگینی میکرد صدای متعجبش باعث شد بغضه بزرگ شده تو گلوم چنگ بندازه به حنجره ام

-چی؟؟؟ ز...زن تو؟

آرش با داد گفت: اره زنه من همون زني که وقتي باهاش ازدواج کردم کامران از حرصش بهم  
خيانت کرد همون زني که دختر خاله ات راجبش میدونه و تو ميخواي بگي که نميدونستي شراره  
زنه منه؟

حميد با بهت و ناراحتي گفت: من....من ....نميدونستم

آرش با لحن بدی گفت: حالا که میدونی لطفا تا بیشتر از این حرمتها شکسته نشده برو  
حميد و خانواده اش به سرعت از خونه ی آرش خارج ميشن خارج ميشن و نميگن با اين طوفانی  
که راه انداختن من زير ترکشهای ارش چطوري جون سالم به در ببرم؟  
آرش داد ميزنه .....

نعره ميکشه

و رویا لرز ميکنه

آرش بد و بيراه ميگه

و رویا هق هق ميکنه

نه نميدارم دوباره رویام بد حال بشه

نميدارم آرش دوباره با شعله های آتش خشمش رویا کوچولوم رو بسوزونه

رويا رو به اتاقش ميبرم

نازش ميکنم

نوازشش ميکنم

دختر کوچولوم ميترسه و فقط يکي رو نياز داره بهش اطمينان بده

اطمينان از عدم وقوع هيچ رخدادی

اطمينان از سالم بودن و مرتب بودن همه چی

رويا رو مقابل اون کوه اتشفشان رها نميکنم

چون اگه من يه عمر سوختم نميدارم رویا هم بسوزه

اگه تن من به داغ گذاشتن روش عادت داره

تن رويا کوچولوم طاقت نداره

من ۱۹ ساله که زير آمال کتک ها و کمر بند له شدم

پوستم کلفت شده

اما اين دختره دل نازک طاقت زجر کشيدن نداره

رويا که آروم ميشه از اتاق بيرون ميزنم و با پذيرايي رو به رو ميشم که به لطف آرش هرچيزه شکستني توش شکسته شده چهره ي آرش به قدری کبود و رگهاي گردنش به قدری برآمده شده بود که از ترسه سخته گردنش سريع به آشپزخونه ميرم و ليوان آبي پر ميکنم و به دستش ميدم ليوان رو ميگيره و با شدت پرت ميکنه و داد ميزنه

با ترس ميگم: اروم باش چيزی نشده که

چشم هاي گشاد تر از حد معمول شده اش رو خيره ي صورتم ميکنه و با غيز ميگه: چيزی نشده ؟

محکم ترين سيليه عمرم رو به صورتم ميکوبه شدتش اونقدر زياده که کنترلي رو خودم ندارم و با شدت به گوشه ي اتاق پرت ميشم دستهام روی خرده شيشه هاي ليوان فرود مياد و سرم به ديوار کوبيده ميشه سوزش پيچيده رو گونم بيش از اندازه درد آورده حتی بيشتر از دردی که توی سر و دستم پيچيده شايد رفتار خوب اين روزهاي آرش پرتوقع ام کرده بود شايد خودمو گم کرده بودم هر چی که بود انتظار اين سيلی اونم به اين شدت رو نداشتم .

داد آرش تو سرم مبيچه :اومدن خواستگاريت اونوقت تو ميگی چيزی نشده ؟

دستم رو گونه ام مونده سعی عجيبی صرف خفه خونی هق هقم ميکنم

-آخه من به کی بگم زمو ازم خواستگاری کردن ؟هان؟؟؟؟؟

داد "هان" گفتنش تنمو بيشتر لرزونده ، تو کنج ديوار بيشتر فرو ميرم

-آخه منه بی غيرت بی کی بگم که امروز همين چند دقيقه پيش تو خونه ي خودم از زخم

خواستگاری کردن ؟

نعره ميکشه ای خدا و شيشه هاي پنجره رو به لرزه ميندازه



از یادآوری اتفاق دیشب باز خشم وجودم رو میگیره و میگم: بهم بگو آرش همین کارا رو میکنی که فکر میکنن مجردی و میان خواستگاری من شوهرتم شراره پس اقا به نافم نبند حالا هم بیا صبحونه بخور

هنوز نگاهش متعجبه چقدر این چشمها دوست داشتنی ان این چشمهای قهوه ایه روشن که حتی از چشمهای آبیہ آرزو هم جذاب ترن  
\*چشمهات اذیتت میکنه ؟

-نه

-ولی پدر منو در آورده \*

-آق...آرش حالتون خوبه ؟

-من خوبم تو خوبی ؟میگم بیا صبحونه بخور وایستادی سلام احوال پرسى میکنى ؟

-شما همون اول خودتون گفتید حق ندارم باشما غذا بخورم یادتون رفته ؟

رفتارهای زشت و زننده ام رو تو سرم میکوبی نمیدونی چه رنجی میکشم از یادآوری عذابهایی که به تویی که عزیز تر از جونم شدی دادم

قلبمو درد میاری شراره از همون اولی که تو خونه ی پدرت بودی و صدات در نیومد تا وقتی که به خاطر دختره من از تمام زندگی ات گذشتی درد میکشم که عذابت دادم و تو حتی یک کلمه هم شکایت نکردی درد داره تویی که ذره ذره با سکوت و آرامشت تو دلم جا باز کردی و من هنوز درد خیانت دارم و درد عذاب وجدانم با تو رو کجای دلم بگذارم ؟

زود عاشقم کردی

زودتر از اونچیزی که باید بشه

چیزی که نمیخواستم بشه

چیزی که نباید می شد

مگه میشه من دوباره عاشق بشم اون هم عاشق کی ؟

عاشق تویی که خواهره اون خائنی



نقشه ها داشتیم برای انتقام

برای عذاب دادن

برای شکنجه کردن

اما بهونه دستم ندادی

کتک که میخوردی صدات در نمیومد

زخم که میخوردی آه نمیکشیدی

من فقط شکستن بغضتو هزار باره توی نگاهت میدیدم

ببخشید عزیزکم ببخشید شراره ی کوچولو

ببخشید شری فنچول

چقدر دلم برای اون شیطنت های رویا تنگ شده

دیگه صدای خنده هاش مثل اونوقت تو کله خونه نمیپیچه

دیگه حتی با شراره هم شوخی نمیکنه

جیغ های آرام و کنترل شده ی شراره رو در نیاره

دیگه بهش نمیگه شری فنچول تا دعواش کنم

دختره من نگاهش رنگ و بوی دل کندن داره

دختره من دلگیره از عذابهایی که به خاله اش دادم

خاله ای که برای مادر بود

و منی که برایش پدر نبودم

کاش ببخشه منو و درک کنه زخم خیانت چشیدن اینقدری درد داره که حالا حالا توان سرپا شدن

نداشته باشی

کاش دخترکم مثل قبلنا بشه همون وقتی که مثل دوتا دوست بودیم

همون وقتایی که اون مادرشو دوست نداشت و من دعواش میکردم و عقل دخترکم بیشتر از من میرسید گاهی

روبه شراره میگم: بشین شراره اینقدر نیش نزن

شراره با چشمهایی پر از آب میگه: نیش بزخم؟ مگه من اصلا بلدم؟ من فقط بلدم نیش بخورم  
نیش زدن کار من نیست من فقط دارم کاری که خودت گفتی رو انجام میدم

بغض تو گلوش بغض تو گلوم میشونه چقدر زجر کشیدی شراره چقدر زجر کشیدی که این بغضه  
تو گلویت نمیشکنه؟

-من غلط کردم راضی میشی؟ حالا بیا صبحانه اتو بخور اینقدر اذیت نکن

سر میز که میشینه و بالاخره هممون مشغول میشیم میبینم شراره ای رو که برای من و رویا لقمه  
میگیره و خودش هیچی نمیخوره رو بهش میپرم و میگم: خودتم بخور نیوردمت اینجا برا ما لقمه  
بگیری

شراره بی هیچ حرفی لقمه ی تو دستش رو اروم اروم میجوئه که باز میگم: امروز برو شرکت استعفا  
بده اگه خیلی مشتاق کار کردنی تو شرکت من هم میتونی

چهره ی بامزه اش که در هم میره میفهمم میخواد اعتراض کنه به خاطر همین چاقوی پنیریه توی  
دستم رو به سمتش نشونه میرم و میگم: حرف زدی نزدی دلم نمیخواد زخم توی شرکت رقیبم کار  
کنه

\*از هیچ نمیتروسم

و ترسم همه از اوست

که با دوست من دشمن

و با دشمن من دوست

از اوست فقط خنجره

هم نفرت و کینه

نفرین و تنفر

همه از اوست

که

نیکوست \*

شراره که قبول میکنه با خیال آسوده به شرکت میرم هنوز دوساعت هم از وقت کاری نگذشته بود که دل شوره ی شدیدی که گرفته بودم باعث شد به سمت خونه راه بیفتم یه چیزی این وسط درست نبود از اون دسته حسا که بهت میگفت یه خبر بد تو راهه و تو با صمیم قلب بهش باور داری و ساعاتی بعد میبینی که اون رخ داده بد حتی بدتر از چیزیه که تو تو ذهنت تجلی میکردی . به خونه که میرسم همینکه در رو باز میکنم کاغذی از لای در زمین می افته دست خط رویا تو ذوق میزنه خدایا به خیر بگذرون

سلام شری جونم این نامه رو نوشتم و گذاشتم اینجا چون میدونم زودتر از بابا میرسی خونه شری بالاخره یه راهی پیدا کردم که خودمو خودتو از این عذاب نجات بدم وقتی میبینم بابا میزنتت دلم از غصه میترکه تو به خاطر من خودتو بیچاره کردی پس به خاطر من بیا فرار کنیم زندگیمون که بدتر از این نمیشه میشه؟ شراره تو فرصت داری هر دومون فرصت داریم وقتی یکی مثل حمید دیشب اومد خواستگاریت از خودم متنفر شدم که فرصت به این خوبی رو به خاطر من از دست دادی یا همون عمو کامران چقدر دوستت داشت و داره همیشه از تو دفاع میکرد اما تو به خاطر من پشته پا زدی به همه ی شانست دوست پسر دوستم قراره ما رو ببره یه جایی تا خودمون مستقل بشیم ساعت ۱ دم پل ....منتظرتم .

نامه که تموم میشه زانو هام دیگه تواناییه تحمل کردن وزنم رو ندارن خم میشن و زمینم میزنن و دخترکم منو تنها گذاشت .

تو حالو هوای خودمم که صدای شراره به خودم میارتم :! آرش چرا اینجا نشستی

سریع از جام میپریم و رو به شراره میپرسم : رویا کو ؟؟؟؟

شراره بهت زده جواب میده :مدرسه است دیگه کجا باید باشه

برگه رو روی زمین میندازم و به سمت تلفن هجوم میبرم در حال حرف زدن با مدیر مدرسه ی رویا بودم که صدای جیغ شراره باعث شد نگاهی به سمتش حواله کنم و شراره هم فهمید وقتی متوجه شدم که رویا تو مدرسه نیست به سرعت به سمت آدرسه نوشته شده توی نامه به راه افتادم

شراره حال مساعدی نداشت پس زنگ زدم به مامان و با تعریفه ماجرا اونا رو به سمت خونه دعوت کردم با رسیدن به ادرس دیدم که جا تره و بچه نیست سریع به پلیس آگاهی رفتم وبا اطلاع دادن به گم شدن دخترم احتمال ادم ربایی رو دادن و قوله پیگیریه سریع رو دادن به خونه که رفتم چشمهای شراره از گریه دو کاسه ی خون شده بود جای چنگ روی صورتش بود هق هق گریه اش حال بدم رو بدتر میکرد با شنیدن خبر ادم رباییه رویا از هوش رفت .

دو روزه از دخترم بی خبرم دو روزه که گریه های جانگدازه شراره آتیش به جونم میزنه دو روزه از دخترم خبر ندارم دو روزه که شراره کارش شد گریه و لابه و لب به غذا نمیزنه نمیدونم غصه ی دخترک گم شده ام رو بخورم یا غصه ی تمرین مردن کردن های شراره رو

ساعت ۳ بعد از ظهره که گوشی ام زنگ میخوره خبری که به گوشم میرسه بی اختیار به گریه میندازم گوشه که از دستم ول میشه شراره ی گریان چهارزانو خودش رو به سمتم میکشه و گوشی رو به گوشش میچسبونه و میفهمه که دیگه رویایی نیست میفهمه که رویا مرده میفهمه که جنازه ی دختره ۱۱ ساله ی منو تو بیابونا پیدا کردن بدون کلیه بدون قلب بدون کبد

خدایا دردمو به کی بگم بسم نبود ؟

خیانت زخم؟

خیانت برادرم ؟

عذاب دادن فرشته ای به اسم شراره و گریبانگیر شدن عذاب وجدان شدیدش؟

با درد اولاد چطور کنار بیام ؟

من وقتی دیدم خنده های رویام کم شده داشتم دق میکردم چه برسه به اینکه بفهمم دیگه اون لبای خوشفرم نمیتونه برام بخنده

خدایا حیف نبود دخترکم ؟

۱۱ سالش بود فقط نقشه ها داشتم برایش ۱۱ سالش بود و زجر کشید ۱۱ سالش بود و قلب دریایی داشت ۱۱ سالش بود و مادرش خاله اش بود و قصدش نجاته خاله اش

خدایا بگو دروغه

من مرگ دخترکم رو قبول نميکنم

ميدونم زنده است دارن اشتباه ميکنن اون جنازه ی دختره من نيست که اگه باشه چيکار کنم با اين داغه دلم چه کنم با اين شراره ای که گنگ خيره به گوشي شده و نگاهش برخلاف هميشه هيچي رو نشون نميده

هفتم رويا هم ميگذره اينقدر در گير و دار غم و غصه ی خودمونيم که هيچ کدوم حواسمون به شراره نيست همون سوم رويا به قدری حالش بد شد که تا به امروز تو بيمارستان بستريه بعد از ۴ روز بالاخره ميتونم به دختری سر بزوم که به اندازه ی دختر از دست رفته ام دوستش داشتم شايد هم بيشتري .

به بيمارستان که می رسم با مواجه شدن با اون حجم تنی که هيچ شباهتی به شراره نداشت ميترسم شراره لاغر بود درست اما نه به اين اندازه چشمهای شراره اينقدر تو خالی نبود تو اون قهوه ايه خوشرنگ چشمهاش با تمام سختی هاش هميشه عشق بود هميشه غم بود هميشه يه نياز مبرم به پناه بود اما اين چشمهای تهی از هرچيز رو چی معنی کنم ؟

وقتی باهاش حرف ميزدم انگار با يک مجسمه يا به طور دقيق تر يه جسد حرف ميزدم اون سرديو بی روحيه موج زده تو وجودش باعث می شد قلب من هم سرد بشه از ترس از نگرانی .

پرستارش که مياد با استرس از حال شراره ميپرسم که سری به علامت تاسف تکون ميده و ميگه :بهتره با دکترش صحبت کنيد

همين حرفش قلبم رو از سينه در مياره سريع از اتاق بيرون ميرم و من طاقته يه از دست دادن ديگه رو ندارم

پيش دکترش که ميرم اولين سوالی که ميپرسه اينه که چيکاره اشم ؟

-شوهرشم اقاي دکتر

-توی اين ۴ روز چيکار ميکردی آقاي محترم ؟

با غم ميگم :مراسم دخترم بود امروز هفتمش بود تازه وقت کردم بيام اينجا

دکتر با تاثر ميگه :من واقعا متاسفم دخترتون چند سالش بود ؟

- ۱۱ سالش

دکتر با بهت ميگه :مگه شراره ۲۰ سالش نيست ؟

-چرا هست

-از يه زن ديگه بود بچه ات ؟

-بله از خواهره شراره ،البته اونقدر که شراره رويا دخترم رو دوست داشت مادر واقعي اش نداشت

دکتر سري تکون ميده و ميگه :پس علتش همينه بين آقاي صبري

-آرش هستم

-بين آقا آرش شراره دچار يه شوک فوق العاده شديد عصبي شده که بهش ميگن آي .ال.اس که

باعثه فراموشي و همچين اختلال در حرف زدن فرد ميشه

-ي...يع.....يعني چي ؟

-راستش آرش جان شراره هيچي يادش نياد و به طوره دقيق تر اصلا نميتونه صحبت کنه با اين

اوضاعي هم که داره نشون ميده که از قبل مشکلات عصبي داشته اين بیمارستان کار بيشتري از

دستش بر نياد شما ميتونين انتقالش کنين به بیمارستان روزبه اونجا با کمک روانپزشک هاي

مجبور ميتونيم راه حلي براي درمانش پيدا کنيم

-يعني شراره ديوونه شده ؟

بلند ميخنده و ميگه :نه عزيزه من ديوانه چيه ؟يه شوکه عصبيه که با انجام يه سري کارها که تو

تخصص من نيست ميشه درمانش کرد و همه چي رو به روال سابق برگردوند

۴۰ ام رويا هم گذشت و وضعيت شراره هيچ پيشرفتي نکرد

دلم داشت از غصه ميترکيد مثل همون وقتايي که من شراره رو اذيت ميکردم و دل دختر کوچولوم

میلرزید خدایا هنوز باورم نمیشه که رويا نيست ميگن خاک سرده اما هنوز دارم عذاب ميکشم هنوز

عادت ندارم به نبودنش هنوز دلم تنگه براي شنيدن صداش براي ديدن نگاهش شراره هم نيست

شراره هنوز مثل يه مجسمه خيره به يه نقطه ي بي انتها جواب منو نميده کمکم نميکنه اين داغ رو

از رو دلم بردارم داغ اولاد سخته با وجود شرايط شراره سخت تر هم شده

مثل هر روز ميرم بيمارستان روزبه خيره ميشم به شراره، شراره اي كه حتي مسكوت بودنش هم آرامش تزريق رگ و پي بدنم ميكند

خانم سرداري روانپزشك معالج شراره وارد اتاق ميشه رو به من ميگه: اقا ارش ميشه با هم حرف بزنيم؟

به دفترش كه ميريم من رو مهمون يه فنجون قهوه ميكند در حين نوشيدن قهوه حرفي نميزنه و منو بي قرار تر از حد معمول ميكند

قهوه اش كه تموم ميشه با اون آرامشه هميشه كنج صداش نشسته شروع به حرف زدن ميكند: ببينيد آقا ارش طبق اونچيزي كه شما از زندگي شراره تعريف كرديد شراره سختي هاي زيادي كشيده و اين شوك عصبى دست داده بهش نميتونه چيز عجيبى باشه رويا نقطه ي عطف شراره بوده يه اهرم محكم براي ننگه داشتن شراره سر زندگي حالا كه اون اهرم نيست خودش رو وادار به فراموش كردن كرده كه بيشتر از اين عذاب نكشه براي بهبودش ما فقط مجبوريم يادش بياريم خاطراتش رو با رويا نشون دادن عكس ها و فيلمهاشون اسباب بازي هاي رويا و يا حتي لباسها ي بچگونه ي رويا از موسيقي مورد علاقه ي رويا تا خوندن كتاب مورد علاقه اش و ....

فقط يه نکته اين وسط ميمونه

با كنجكاوي روي صندلي جا به جا ميشم و ميگم: چه نکته اي؟

چشمهاي نافذ اش رو خيره ي چشمهام ميكند انگار با اين نگاه موشكافانه ميخواد تا و پود ذهنم رو از هم باز كند و دقيق بفهمه چي داره توي ذهنم ميگذره: چقدر شراره رو دوست داريد؟

-خب.... خب شراره ادم ترحم بر انگيزيه

-من از شما ترحم نخواستم ارش خان از شما عشق خواستم محبت خواستم چيزي كه شراره هيچ وقت نداشت چيزي كه شراره رو بند رويا كرده بود ميخواي شراره خوب بشه؟ پس عاشقش باش اگه هم نميتوني پس به سلامت شراره حالا حالا ها بايد مهمون ما باشه

-من كمكتون ميكندم

-بدون اينكه دوستش داشته باشي به كمكت نيازي پيدا نميكندم شايد بشه از اون كي بود پسر خاله ات يا همون رييس شركتش كمك گرفت اونا بيشتر ميتونن كمك كنن

با عصبانيت ميگم :كمك ميكنم

-دوستش داري؟

-معلومه اون زنه

-من جواب كليشه اي نخواستم يه كلمه دوستش داري يا نه ؟

-اره دوستش دارم

-چقدر ؟

-خيلى خيلى زياد .حتى از آرزو هم بيشتتر از خودم هم بيشتتر

برق شادي توي چشمهاي خانم سرداري ميجهه و ميگه :دقيقا همينو ميخواستم خوب از فردا شروع ميكنيم

به خواست خانم سرداري فردا لباس ها و وسايل بچگي و نوزادي رويا رو با خودم به بيمارستان بردم

خودمم تو اتاق موندم خانم سرداري اول براي شراره يه فيلم از نوزادي رويا پخش كرد همينكه بچه رو نشون دادن شراره واكنش نشون داد واي خدای من بالاخره شراره يه تكوني خورد توي چشمهاي خاليش الان كنجكاوي موج ميزد فيلم ميگذشت و فيلم بعدى پخش مي شد بعد از اتمام فيلم ها خانم سرداري بدون درنگ شروع به نشون دادن عكس ها و وسايل كرد همزمان از من خواست كه اهنگ مورد علاقه ي رويا رو پخش كنم

\*من بي تو هيچم

تو باورم نكن ،

خيسم ز گريه

تنها ترم نكن

عاشق نبودم

تا با تو سر كنم ،



آتش نبودم  
خاکسترم نکن  
اگه عاشقت نبودم  
اگه بی تو زنده بودم ,  
تو بمون که بی تو غصه می خورم  
اگه دل به تو نبستم  
اگه این منم که هستم ,  
ولی از هوايه گريه ات پر م  
اگه شکوه دارم از تو  
اگه بی قرارم از تو ,  
تو بمون که آشيانه ام تویی  
به هوايت ای ستاره به تو می رسم دوباره ,  
اگه عاشقم بهانه ام تویی  
دل کنده بودم از هم زبونيت ,  
دل خون نکردی از من نشونيت  
من پا کشيدم از عهده بسته ام ,  
تو پا فشردی بر مهربونيت  
اگه هم زبون نبودم  
اگه مهربون نبودم ,  
چه کنم دل این دله شکسته رو  
اگه سرد و مرده بودم

اگه پر نمي گشودم ،

به تو بستم اين دو باله خسته رو

اگه شكوه دارم از تو

اگه بي قرارم از تو ،

تو بمون كه آشيانه ام تويي

به هوايت اي ستاره

به تو مي رسم دوباره ،

اگه عاشقم بهانه ام تويي\*

بعد از اتمام آهنگ و عكس ها گريه ي شراره بلند شد هق هقش اتيش به قلبم ميكشيد با تموم وجود ناراحت شده بودم به سمتش رفتم كه خانم سرداري تشرى بهم زد و من رو بيرون كشيد از بيرون شراره رو ميديدم كه عكس هاي رويا رو بغل كرده بود و مي بوسيد و گريه ميكرد اشك تو چشمهاي منم جمع شد رويا كجايي كه حال خاله ات رو بيني كجايي بي معرفته كوچولوي من ؟ با صدای خانم سرداري به خودم اومدم : آقا آرش همونطور كه فكر ميكردم الحمد لله نقشه امون جواب داد شراره الان همه چي يادش اومده الان فقط يه نياز به تلنگر داره كه بتونه حرف بزنه -چه تلنگري ؟

-برش سر خاكه دخترت مطمئنم با ديدن سنگ قبر گله هاش رو بلند بلند فرياد ميكنه

توي ماشين كه ميشينيم شراره هنوز يكي از عكس هاي خودش و رويا رو تو بغل داره و هاي هاي گريه ميكنه .

دستش رو تو دستم ميگيرم طاقت گريه هاش رو ندارم رويا بين با زندگيمون چه كردي دختره بابا بين چه بلايي سره من و خاله ات آوردي كه من از بغضه نشسته تو گلوم نميتونم نفس بكشم و خاله ات هم از شوك كاري كه كردي اينهمه مدته كه ساكت و صامت يه گوشه نشسته و امروز بالاخره اشكي ريخت براي فراق دوريه تو

\*مرد براي هضم دلنگياش



صدای داد آرش میاد: مگه شما نگفتين خوب ميشه پس چرا هنوز حرف نميزنه دلم براي صداس  
تنگ شده من چيکار کنم با اين دله بي صاحب شده؟

صدای خانم سرداري که جوابش رو ميده حقيقته محضه وجوديه منه

–مگه نگفتي سر قبر داد زد خدایا؟ نگاهش کن اين همون دختره گيج و گنگ اون روزهاست  
؟نميخواه حرفي بزنه دلش پره فکر ميکنه مثل گذشته ها سنگه صبوري براي شنيدن دردهاش  
نداره

\*آدم وقتی

حرفهای توی

دلش

زیاد ميشه

منفجر نميشه

لال ميشه... \*

صدای داد آرش تو گوشم ميبچه: پس من چيم؟ منه لعنتي که له له صداس رو ميزنم چيم؟ منه  
لعنتي که دارم آب ميشم که حداقل شراره رو براي خودم نگه دارم چيم؟

منه مرده به چه دردت ميخورم آرش خان من با مرگ رویا مردم فقط شما لطف کرديد و جسمم رو  
زنده نگه داشتيد

\*دختری را کشتم

که زمانی

من بود \*

سرداري –بهش فرصت بده باخودش کنار بياد؟

صدای آرش همراه با ناله است به خاطره من ناله ميزني مرده بي اولاد؟

–چقدر؟

-ميخواي زودتر خوب بشه بيشتر بهش برس بهش نشون بده دوستش داري درست مثل همون  
موقع كه با صلابت تمام از عشقت پيشه من دفاع كردي

عشق؟ دوست داشتن؟ مني كه سالم و پر روح و نشاط و اميد زندگي بودم رو كسي دوست نداشت  
چه برسه به اين شراره ي بي روح و زندگي رو. اين شراره اي كه نميتونه خودش رو خالي كنه از  
هجوم خاطراته تك عزيزكش ...

\*خيلي ظلمه

رفتن آدما با خودشون باشه

ولي

فراموش كردنشون با ما \*

صدای آرمينا و نسرين خانم كه دارن با ارش صحبت ميكنند مياد

آرمينا - حالش چطوره ؟

-مثله قبل فقط پيشرفتش اينه كه بعد از اينهمه روز بالاخره يه لقمه اي به دهن ميبره فقط يه  
آهنگ فقط ضل زدن به يه گوشه ديگه دارم كم ميارم

نسرين خانم با گريه ميگه: درك كن مادر رويا مثله بچه اش بود

آرش با هول ميگه: بسه.... بسه مادره من باز ميشنوه حالش بد ميشه تو رو خدا اينقدر اسم رويا رو  
جلوش نياريذ بداريد يه ذره با خودش کنار بياد

چطور با خودم کنار بيام مرهم دردم رفته پيشه خدای مهربونش به خاطره من به خاطره منه  
عوضي به خاطر نجات من از زير دست پدري كه الان داره عين پروانه دورم ميگردم

\*فكر ميكردم

تو همدردی!

ولي نه

تو هم دردی!\*

جيغ ميکشم و هيستريک پنجه روي صورتم ميندازم مسيبش من بودم رويآ به خاطره من مرد .  
آرش سريع تو اتاق ميپره و در آغوشم ميگيره چي ميشد قبل از فراره رويآ اينکارا رو کني ؟ چي  
ميشد مثل الان مهربون ميبودي تا رويام نميره تا رويام رو نکشن که نميدونيم قاتلش کيه ؟ که  
نميدونيم کي اين بلا رو سرش آورده چه کردی آرش با دخترکه من چه کردی با اين قلبه پاره پاره  
ي من ديگه با چه اميدي نخ به سوزن بگيرم براي پينه بستن اين دله بي صاحب مونده ؟  
آروم که ميشم آرمينا با چشمهائي گريون ليواني آب به همراه قرص هاي آرامبخش اين روزهام به  
خوردم ميده و من قبل از اينکه به خواب سلام بدم آهنگ مورد علاقه ي اين روزهام رو پخش  
ميکنم

\* قربون مست نگر\_\_\_\_\_اهت

قربون چشمای ماهت

قربون گرمی دستات

صدای آروم پاهات

چرا بارونو نديدي

رفتن جونو نديدي

خستگي هامو نديدي

چرا اشکامو نديدي

مگه اين دنيا چقدر بود

بديهاش چندتا سحر بود

تو که تنهام نميزاشتي  
توي غم هام نميزاشتي

ميگفتي با دو تا ستاره  
ميشه آسمون باره

منم و گريه بارون  
غربت خيس خيابون

توي باغچه ي نگاهم  
پر گريه  
پر اهم

كاشكي بودي  
و مديدي  
همه ي گلهاشو چيدي

تموم روزهاي هفته  
كه پر غم شده رفته

كمن و گلدونت ميشينيم

فقط عکساتو میبینیم

روز پنج شنبه دوباره

وعده دیدن یاره

روی سنگ سردی از غم

میریزه اشکای خستم

تا که قاصدک دوباره

خبری ازت بیاره

با یه دسته گل ارزون

پیشتم من زیر بارون\*

آرش با نگاه غمگینش آتیش به جونم میکشه و لقمه ی صبحانه رو تو دهنم میداره آخر طاقت  
نمیاره و میگه :آخه چرا حرف نمیزنی عزیزک من بگو چی مونده وسط گلوت که نمیداره اون صدای  
قشنگت در بیاد

جوابش میشه نگاه خیره و پر از غم من مرده ام آرش من با رویا مردم دست از سرم بردار .

\*تنم مرده در سوز و داغ سکوت

دلخسته از بی صدایی ،سکوت

نگو بر لبم تا ببرد سکوت

ندارد دلخ چاره ای جز سکوت \*



آرش لبخندی تلخ میزنه و میگه: نمیخواهی بری دانشگاه؟ سرکار من به امید تو هنوز حسابدار  
استخدام نکردم

-شراره حرف بزنی دارم میمیرم از بی کسی هیچ کس درکم نمیکند فقط تویی که میتونی هیچ کس  
به اندازه ی منو تو رویا رو دوست نداشت منو تنها نذار نذار تو این منجیلاب بی کسی غرق بشم تو  
هستی اما انگار نیستی شراره حرف بزنی

شونه هام تو دستش مشت شده درد داره اما یه جورایی برام لذت بخشه آرش میخواد سنگ صبور  
همدیگه باشم محرم و هم رازه هم من تا حالا هیچ کدوم از اینا رو نداشتم این رنگ خوشرنگ  
نشسته توی چشمهای آرش رو این القاب قشنگه عزیز و عشقمه ورد زبونه این روزهای آرش  
عجیب برام دلنشینه من هیچ وقت کسی مثل آرش رو نداشتم به جز رویایی که دیگه نیست به جز  
رویایی که دلتنگیش داره بیچاره ام میکنه به جز رویایی که دارم کابوس میبینم از نبودنش

\*دلواپسی هایم را فشردم

قطره های دلتنگیم چکید

ذهنم را فشردم

یاد و خاطراتش تراوش کرد

اه از دلواپسی و خاطرات

که دل را خون میکند

و چشم را اشکی

آه...\*

امشب همه ی خانواده جمع اند همه ی خانواده ی آرش وگرنه من که کسی رو ندارم ارسال خان  
بغلم گرفته پدرانه آرمینا خواهرانه سیبی برام پوست میگیره و من برخلاف همیشه تو آشپزخونه  
نیستم و همه ی زحمات به گردنه نسرين خانم افتاده

آرش اما نابود شده روبه روی من نشسته و با چشمهایی پر التماس به من خیره است .

ارسلان خان سرم رو ميبوسه و ميگه :دختر كم نميخواي حرفي بزني و يه ذره دله ما رو شاد كني ؟ميدوني تو حسرت صدات موندن چقدر سخته ؟مثلا همون پسره منو ؟نابودش كردي دخترم  
لبخندي رو لبم ميشينه هر چند تلخ هر چند زهر اما آرش با ديدن لبخند چشمهاش برقي ميزنه و با لبخندي به گرميه خورشيد جوابم رو ميده  
آرش فرق كرده آرش مهربون بود اما نه به اين حد آرش اينقدر خوب نبود هيچ كس با منه يتيم اينقدر خوب نبود .  
ارمينا و ارش كه به كمك مادرشون ميرن كاغذ و خودكاري از روي ميز برميدارم و مينويسم :منو بريد پيش روي  
ارسلان خان كه نوشته ام رو ميخونه ابرويي بالا ميندازه و با غم ميگه :اما بابا جان آرش گفته دكترت ممنوع كرده  
دوباره جوهره كه ميخواد به ارسلان خان بفهمونه حجم بزرگه دلنگي هاي منو :دللم تنگشه  
-ارش منو ميكشه  
با شيطنته كاملا مخالفه افسردگيه اين روزهام مينويسم :پس يه كاري ميكنيم كه نفهمه  
بلند ميخنده و دوباره سرم رو ميبوسه و ميگه :چشم فردا وقتي آرش رفت شركت ميام دنبالت با هم بريم پيش روي  
به خودم كه ميام دوباره رو به روي اون سنگه سرد كه زيرش روياي من خوابيده زانو زدم چه كنم با تو روياي من چه كنم پدريت كمك ميخواد پدريت همدم ميخواد همراز ميخواد سنگ صبوره نبودت رو ميخواد بابات سنگ صبوره خودم ميشه ؟نابودم از نبودت دخترم ؟دارم ميميرم از اينكه آخر سر بهت نگفتم دخترم آخر سر بهت نگفتم من حسم حس خاله به برادر زاده اش نبود حسم حسه يه مادر بود به بچه ي عزيز كرده اش تنها گذاشتي مادر تو روي .....مادرت داره دق ميكنه برگرد .  
\*پشت سر حلقه ي آتيش  
روبه روم يه حلقه ي دار  
غم اولين سلام و آخرين خدانگهدار \*

دستي رو شونه هام ميشينه گرماش فرق داره بوي رويام مياد چشمهام رو خيره ي اون آبيه  
اسموني رنگ زيباي روبه روم ميکنم درست مثله يه روياي شيرين رويامه که رو به روم نشسته به  
زيبايه هميشه مثل هميشه زيبا و ستودني مثل هميشه من رو تو حسرت زيبايي هاش گذاشته  
لبخندي به گرمي هات چاکلتهاي مورد علاقه ي خودم و خودش ميزنه و با اون صدای لطيفه بلبل  
گونه اش ميگه :ماماني

بغضم ميشکنه همون سدي که ساختم تا صدايي ازش نياد هموني که ميخواستم تا اخر عمرم  
مسبب لال بودنم باشه

-بسه ماماني من هميشه پيشتم خيلي زوده زود هم ميام پيشت قول ميدم پيش بابا باش باورش  
کن دوستت داره بيشتتر از آرزو بيشتتر از من دوستش داشته باش به خاطره من هم که شده بذار  
برگردم پيشت دلم برات تنگه

دله منم تنگه برات عزيزم دله منم تنگه نرو ،محو نشو ،دور نشو ،من به چنگ به اين اميد واهي  
نميندازم عزيزکم تنهام نذار .

ارسلان خان تو سکوت به زجه زدن هاي من خيره است بعد از دقايقی اشک هاي ريخته اش رو  
پاک ميکنه بازوم رو ميگيره و بلندم ميکنه و ميگه :بريم دخترم ؟  
-بريم

با بهت من رو به سمت خودش برميگردونه و ميگه :حرف زدي ؟

تو الان حرف زدي ؟

سري تڪون ميدم که با ذوق دست ميزنه و صورتم رو بوسه بارون کجايي اميد خان که بيني تويي  
که یک بار هم دخترت رو نبوسيدي بوسه از ارسلان خانی ميگيره که از تو بيشتتر پدريه برات

با ذوق ميگه :بريم بابا بريم به آرشي بگيم پسر م از غصه مرد اين چند ماه

درب خونه رو که باز ميکنيم با آرشي رو به رو ميشيم که کلافه سالن رو قدم رو ميرد ما رو که ميپينه  
سريع به سمت باباش مياد و ميگه :کجا بودين ؟

ارسلان خان با آرامش ميگه :سرخاک روي

آرش سرخ میشه و خیره به چشمهای ملتهب و قرمزه من داد میکشه: میخواین منو از اینی که هستم بیچاره تر کنین؟ برای چی شراره رو بردی اونجا حالش بدتر بشه من چیکار میتونم بکنم

حرمت نشکون آرش حرمته پدرت رو نگه دار بالاخره لب باز میکنم و میگم: خودم خواستم

چشم های گرد شده ی آرش بامزه است اون نگاه خیره ی سرشار از بهت و خوشحالی دلم رو گرم میکنه رویا میگه دوستم داری میگه بالاخره یکی هست که دوستم داشته باشه دوستم داری آرش؟ رویا راست میگه؟

آرش با خوشحالی دادی میکشه و من رو در آغوش میکشه و میچرخونه و بلند بلند میخنده غرقه بوسه میشم و سرخ میشم از بودنه ارسالن خانی که با لبخند به دیونه بازی های پسرش خیره است

بوی خوشبختی میاد اما همراهش بوی نبود رویا هم هست آرش فوق العاده است و من موندم تو خریدنه آرزویی که آرش رو ول کرد و فراری شد.

درب خونه که باز میشه من هنوز مشغوله سرخ کرده مرغم حضوره مرد پررنگ این روزهام رو پشت سرم حس میکنم حلقه ی دستهای آتشینش دور کمرم نفسم رو تنگ میکنه بوسه ای که روی موهام میشینه حس زندگی بهم میده با لبخند سمتش برمیگردم و میگم: سلام

-سلام عزیزه دله آرش

گونه هام سرخ میشه و من هنوز به این ابراز احساسات عادت ندارم

-باز که قرمز شدی تو خانومم؟ به به چه بویی راه انداختی

-الان میزو میچینم

-دسته شما درد نکنه

قبل از اینکه از آشپزخونه خارج بشه شروع به چیدن ظرفها میکنه که جیغ میکشم: دستاتو نشسته دست به ظرف و ظروفه من میزنی؟

دستهایش رو به علامت تسلیم بالا میبره و میگه: شرمنده مادام من معذرت میخوام قصدم کمک بود

-ما را اميد به خير شما نيست اقا خير مرسان

دماغم رو گاز ميگيره و ميگه :باشه خانم دارم برات

لبخندي رو لبم ميشينه و خوشبختي چقدر شيرينه كي فكرش رو ميگرد بعد از اون اعترافه شيرين  
آرش من هم پي ببرم كه درست از همون روزه تولدم دلباخته ي آرش بودم و فقط نميدونستم و  
منتظره يه تلنگر به محكميه اعترافه آرش بوده باشم ؟

\*اي عشق بي مقدمه آغاز ميكني

تحقير ميكني

سرافراز ميكني

تا كي ؟

كتاب عشق مرا در برابر

اين خلق بي خبر از خدا باز ميكني ؟

يك روز خنده بر لب

و روز دگر مرا

با اشك و آه و دلهره

دمساز ميكني

احوال قلب خسته ي ما را حواله با

آن يار سر و قامت طنز ميكني ؟

فكري به حال قفل قفس كن

عزيز من !

حالا كه بالهاي مرا امروز باز ميكني \*

روزها از پي هم ميگذشتن و من هر روز بيشتر طعم شيرين خوشبختي رو ميچشيدم مخصوصا با  
عقد كامران و شميم مخصوصا با ديدن عشقه تو نگاهشون ،من هم مردی رو داشتم كه عاشقم باشه

و عاشق باشم آرش با تموم عشقي که ميتونست من رو تحت حمايتش گرفته بود و با وجود اون هيچ کمبودي احساس نميشد بالاخره يه هم قدم يه شونه براي گريه کردن و هر چيزي که از ابتدای زندگي نداشتم رو پيدا کردم بود آرش خلاصه شده ي همه ي نداشته هاي من بود که با پا به زندگيه من گذاشتن سعی در جبران همه ي کمبود ها داشت .

تا وقتي که خودش برام کمبود شد .

-اون کنترلو بده من شراره

-ن.م.ی.د.م

-بده من ميگمت

جيغي ميکشم و از روی مبل به روی مبل ديگه ای ميپرم و همزمان ميگم :ميخوام فيلم بينم

-منم ميخوام فوتبال بينم

-نوچ نميخوام

-تخس نشو دختر بده من اون لعنتي رو

-آرش اذيت نکن ديگه بذار من اين سرياله مسخره رو بينم

-ديدي ديدي خودتم ميگي مسخره است پس بده من

-فوتبال که مسخره تره

-نه به اندازه ي اون سريال

-نميخوام نميدم

به سمتم هجوم مياره که قبل از اينکه بتونم فرار کنم بغلم ميکنه و روی مبل سه نفره ميندازتم و شروع ميکنه به قلقلک دادنم :حالا سرتق بازي در مياري ؟رو حرف اقات حرف ميزني ضعيفه ؟بزنم شتکت کنم ؟

-و...واا.....وای آرش بسه تو رو خدا

قهقهه ی بلندم آرش رو هم به قهقهه انداخته بود که با صدای زنگ درب ورودیه خونه سریع از جامون بلند شدیم قیافه های سرخ از هیجان هردومون رو نگاه کردیم و دوباره خندیدیم مشغول مرتب کردن موهام بودم که با شنیدن صدای آشنایی پاهام سست شد و با بهت به سمت در برگشتم ارش هم وضعیتی مشابه من داشت که جلوی در خونه خشکش زده بود و اون مثلا خانواده ی من تمام و کمال وارد خونه شده بودن .

بابا با دیدن من پوزخندی میزنه و میگه :خوب با دختره من کیف میکنی و اون سره دنیا ما رو حرص میدی

ارش که به خودش اومده با حرص میغره :میدم که میدم خوب کاری میکنم جنازه ی این خائنو باید رو دوشت مینداختم

و به ارزو اشاره میکنه آرزو اما دیگه مثله سابق نیست شکسته شده غروره توی نگاهش ته کشیده فقط میگه :رویام کجاست ؟

اسم رویا نیش میزنه به چشم های آماده به بارشم

آرش نعره میزنه :مرد از دسته تو فرار کرد و گیر یه باند قاچاقچیه اعضای بدن افتاد و مرد حالا گمشو از خونه ی من بیرون نمیخوام به خاطره توی نجاست شراره مجبور بشه کل خونه رو بسابه

آرمین با خشم یقه ی آرش رو میگیره و میگه :دهنتو ببند مرد ببند تا خودم نبستمش

با خشم از اینکه به پناه من توهین کرده به سمتش هجوم میبرم مهم نیست که این آرمینیه که عین سگ ازش کتک میخوردم مهم نیست که هنوز از خیره شدن به مردمک چشمهایش هراس دارم مهم اینه که آرشیه که این روزها عشقه زندگیه منه سالم بمونه .

دست آرمین رو از یقه ی آرش جدا میکنم و داد میزنم :گمشو از خونه ی من بیرون تا زنگ نزدم

۱۱۰

آرمین با چشم هایی پر از خشم نگاهم میکنه و میگه :چه غلطی کردی سلیطه

دست آماده به کتک زدنش توی هوا گیره دست آرش میفته و مشت محکمه ارشه که تو صورتش کوبیده میشه

بابا آرش رو میگیره و میگه :نیومدیم واسه دعوا اومدیم رویا رو ببینیم پس شر درست نکن

آرش داد ميزنه :ميخوای رویا رو ببینی ؟ برو بهشت زهرا بهت که گفتم

اميد خان ارش رو تکونی ميده و ميگه :بسه الکی مرد اينقدر خون به دله دختره من نکن اين آرزویی که ميبینی با اون انتقام مسخره ی تو خیلی وقته که مرده نیازی به اين دروغا برای کشتنش نيست

-انتقام من وقتی تموم ميشه که جون دادنه دخترت رو ببينم

-نديدی؟ميخوای بگی اون مثلا دوستت که فرستاده بوديش دنبال ما تا دخترم رو عاشق خودش کنه و بعد از اينکه حامله اش کرد عين سگ بزنتش و هم بچه و هم خودش رو بکشه برات فيلمش رو نفرستاد ؟برات تعريف نکرد ؟

آرش به منه متعجب از شنيدن اين چيزهاي جديد خيره است و مجبور به اعتراف ميگه :چرا فيلم رو نشونم داد تعريف هم کرد خیلی لذت بخش بود اتيشه انتقامم رو تا حدودی خاموش کرد

و من اوار ميشم و آرش انتقامش رو از آرزو ميگرفت و منو بدبخت کرد ،آينده ام رو گرفت ،انتقام ميگرفت و از منم انتقام ميگرفت ، انتقام ميگرفت و من رو ميزد ،انتقام ميگرفت و من رو آزار ميداد

آرش ميبينه اوار شدن اونهمه احساسات رو با عجز ميناله :شراره

بلند ميشم و ميخوام که به سمت اتاق رویا برم که دوباره زنگه در به صدا در مياد بی خیال طی ميکنم و به سمت اتاق پيشه ميگيرم که صدای آرش که ميپرسه :ببخشيد شما ؟

و بعدش صدای فرياد اميد خان کنجکاوييم رو تحريك ميکنه :تو اينجا چيکار ميکنی ؟

به سمت زن شکسته ی توی درگاه در ايستاده نگاه ميندازم نگاه اون هم خيره به منه من نميشناسمش هيچ کس نميشناسدش اما انگار اميد خان خوب ميشناسه اين زنه شکسته اما در عين حال زيبا رو .

رنگ چشمههاش رنگ چشمهای من بود و می شد به عینه گفت که توی پيري شاید من مثل خودش ميشدم با بهت بهش خيره ام و يه حسی بهم ميگه اين غريبه از هر آشنایی به من آشنا تره .

با صداش که ميگه :ابدیس مادر

بهتم دو چندان ميشه "مادر"؟؟؟؟



اميد خان دوباره داد ميزنه :آناهيتا اينجا چه غلطي ميکني ؟

آناهيتا ؟همون مادريه سر زا رفته ي من ؟همون مادريه که ارمان و آرمين و آرزو انتقام نداشتنش رو از من ميگرفتن ؟

آناهيتا نام با گستاخي خيره به چشم اميد خان ميگه :اومدم دنباله دخترم

اميد خان با پوزخند ميگه :آها همون دختره حروم زاده ات که ۱۹ سال وبال گردن من کردی ؟ بهتم دو چندان ميشه فقط من نيستم که بهت زده ام کل افراد خونه بهت زدان حتي آناهيتا .

آناهيتا اما بعد از دقايقی بلند بلند ميخنده و ميگه :به ابديسه من گفتي حروم زاده ؟

زيره گريه ميزنه و به سمت من مياد و با گريه ميگه :بميرم برات مادر که ۲۰ ساله که عذاب ميکشي زير دست اين هيولا به تهمت حرومزاده بودن

اميدخان داد ميزنه :پس چي ؟نکنه ميخواي بگي شراره بچه ي منه ؟

-آبديسم بچه ي من و خود پست فطرتته

-دروغ نگو ميدونم که تو خائن بودي اگه نبودي که بچه هات رو نميذاشتي و با عشق ديرينه ات فرار کني

-فرار کردن چون طاقتم طاق شده بود درسته يکي از بچه هات حروم زاده است اما نه ابديسه من ابديسه من عين اسمش پاکه

اميد خان پوزخندی ميزنه و من هنوز گيجم قضيه چيه ؟

اميد خان با لحن تحقير آميزي ميگه :او اونوقت اون تخمه حرومي کيه ؟

آناهيتا با جسارت ميگه :آرزو

و ثانيه اي بعد آرزوه که غش کرده روی زمين افتاده نگاه اميد خان ناباور به آناهيتا دوخته شده اما چشمهای زن حقيقت رو فرياد ميکنه و من خيره ي اميد خانيم که ۱۹ سال به خاطر يه شک زندگيه من رو به آتيش کشيد

دلگيرم از آرشى که ناحق انتقام گرفت از مني که بي گناه بودم و همزمان از گناهکار هم انتقام ميگرفت

دلگيرم از اميد خاني كه ۱۹ سال پدري نكرد براييه من محتاج به پدر  
دلگيرم از زني كه مادر بود و ۲۰ سال مخفي بود و تازه يادش اومده بود دختري هم داره .

\*از چشم هاييم ادم دلتنگ ميبردند

با جرثقيل از دل من سنگ ميبرند

فحشي است در دلم كه شديدآ مودب است

در من تناقصي است

كه هر روزش از شب است \*

همه ي خانواده مشغول درگيري و هضم موضوع به اطلاعتشون رسيده ان من اما با خيال راحت  
وسايلم رو جمع ميكنم و پناه ميبرم به خونه ي شميمي كه گفته بود هميشه در خونه اش به روم  
بازه دو هفته است كه خونه ي شميم پناه گرفتم دو هفته است كه كامران مردونگي خرج داده و  
ارش رو راه نميده .ارش از همون پشت در سعي در توضيح دادن داره اما من انگار كر شده ام  
احساسم آوار شده بود من براي چي تقاص پس دادم ؟به خاطر گناه نكرده ؟به خاطر يه شكه ۱۹  
ساله ؟اين شك با يه ازمائش ساده رفع نمي شد ؟حل نمي شد ؟اينهمه زجر كشيدن به خاطر يه  
شكه پوچ و تو خالي ؟

نسرين خانم اومده و رفته و من سفت و سخت پاي حرفم موندم ديگه نميتونم تحمل كنم ديگه  
نميخوام زجر بكشم يك عمر ۲ دهه از زندگي ام هدر رفت به خاطر آدمائي كه اصلا آدم نبودن

\*پيدا كن آدم

آدم تري را

و شانه هاي محكم تري را

آقاي خوبى

كه

دلش سنگي نباشد

معشوق هاي

دوستت دارم تری را \*

مهم نيست ارش خوب بود مهم اين بود كه اينقدر خوب نبود كه پاى من رو به اين بازيه كتيّف باز نكنه دليلي نداشت وقتي نقشه اي براي انتقام از ارزو داشت من رو كه به قول خودش بي ارزش ترين فرد اون خانواده بودم وارد اون بازي كنه و اينقدر عذابم بده

اگه ارش اين بازي مسخره رو راه نمينداخت رويا هنوز زنده بود اگه ارش اينقدر منو عذاب نميداد رويا به فكره فرار نمي افتاد اگه منو كتك نميزد رويا طاقتش تموم نم شد مسبب مرگ رويا ارش بود و اون انتقامه مسخره حميد مهمون خونه ي دختر خاله اشه خجالت مي كشيديم تو چشمههاش نگاه كنم بعد از اون افتضاحي كه افتاد چه جوري ميتونستم ازش معذرت خواهي كنم ؟

توي پذيرايي بي سر و صدا نشسته بودم و خودم رو پشت كتابه تو دستم پنهون كرده بودم كه حميد خان با صدايي كه تش خنده ي زير زيركي حس ميشد گفت :احواله شراره خانم ؟

آروم آروم كتاب رو پايين ميآرم و با خجالت ميگم :خوبم شما خوبيد ؟

بلند ميخنده و ميگه :مگه چي شده دختر خوب چرا اينقدر خجالت ميكشي ؟

واقعا نميدونست ؟يا خودش رو زده بود به خط بي خيالي ؟

هنوز درگيره فكر و خياله توي ذهنم بودم كه گفت :خوب مشغول به كار شدي ؟

-نه هنوز

-چرا مگه ارش نگفته بود تو شركتش كار كني

-حرف الكي زده بود براي اينكه دهنمو ببنده يه سري كارا رو مياورد خونه و بهم حقوق ميداد

-اينكه خيلي بهتره

-من نيازي به ترجمه ديگران ندارم

-ترجم چيه دختره خوب ؟اون شوهرته

پوزخندي ميزنم و جوابي نميدم كه ادامه ميده :من عشق رو توي چشمای ارش ديدم شراره

-كه چي ؟چيكار كنم ؟اون انتقام ميخواست كه گرفت

-اما اون دوستت داره

-دلتون خوشه ها آقا حميد

-چرا دل تو خوش نباشه؟ چرا نميخواي يه ذره از اون غمه تو نگاهت رو كم كني شراره تو هميشه غمگيني

-چون بايد باشم كدوم آدمي ميتونه شرايط من رو داشته باشه و خوش خوشانش باشه؟

-فقط كافيه كه بخواي

-شميم كجايي تو بيا ديگه آقا حميد رو اينجا ول كردي حوصله اشون رو سر بردم؟

كامران از آشپزخونه بيرون ميزنه و ميگه: شرمنده حميد جان اين خانم ما نه كه يه ذره دست و پا چلفتيه مجبورم كمكش كنم

سريع ميگم: نميذاري كمكش كنم كه

كامران: بايد ياد بگيره يا نه ميدوني چند بار چايي شور به خوردم داده؟

جيغه شميم از تو آشپزخونه به خنده ام ميندازه: كامران ذليل مرده مگه قرار نبود بين خودمون بمونه؟

كامران با خنده و عشقي كه چشمهاش رو پر كرده ميگه: منكه يادم نمياد با تو قراري گذاشته باشم

هممون ميخنديم و اين روزها من خوب ياد گرفتم غم هامو پشت خنده هام قايم كنم

درب خونه كه ميخوره با خيال اينكه ارشه از جام بلند ميشم و به اتاق ميرم اما ثانيه اي بعد با شنيدن صدای جيج و گريه ي ارمينا سريع از اتاق بيرون ميزنم كامران با داد ميگه: چي شده ارمينا؟

اما ارمينا همچنان گريه ميكرد و به جز هق هق كردن جوابي براي كامران نداشت.

كامران با خشم داد ميزنه: د بگو چه خاكي تو سرمون شده

ارمينا همينكه منو ميبينه دستاهاش رو عين يه بچه باز ميكنه و خودش رو به بغلم ميندازه و با هق هق و بريده بريده ميگه: ديدی چه خاكي تو سرم شدم شراره؟ ديدی بابام داره ميميره؟

نفسم بند مياد ارسلان خان؟ كسي كه بيشتر از پدرم برام پدري كرد كسي كه بيشتر از اون مثلا خانواده دوستش داشتيم داشت ميميرد؟

با نگراني ميگم: چي شده؟

-سكته كرده از غصه ي تو از اينكه آرش به ناحق اونهمه بلا سرت آورد آرش داره ميمره شراره داره پر پر ميزنه هم براي بابا هم براي تو

با بغض مينالم: الان حال ارسلان خان چطوره؟

-تو ICU هه دكترا ميگفتن شانس آورده ميگن خدا نجاتش داده ميگن اگه خدا نميخواست درجا تموم ميكرد شراره من طاقته از دست دادنه بابا رو ندارم داغه روي هونوز رو دلمه

-باشه باشه الان نسرين خانم چطوره؟

-خوب نيست يه چشمش اشكه يه چشمش خون

كامران ميگه: كدوم بيمارستانن بگو زنگ بزني به مامان بگم بره پيش خاله تا ما برسيم

حميد ميگه: ميخواين تو و شميم برين تا شراره اين خانمو اروم كنه من خودم ميرسونمشون

هق هقه آرمينا بلند ميشه و زيره لب ميگه: با..ب..با .....بابا جونم

اشك تو چشمهاي منم نيشتر ميزنه خدايا رحم كن به اين خانواده ي تازه از داغه نوه بيرون اومده

-آرمينا بس كن خواهش ميكنم ازت

-ا...اگ.....اگه بابا ب...بم...بميره ..چ..چي؟

-آرمينا داري خودتو ميكشي بس كن الان ميريم بيمارستان باشه؟ مطمئن باش ارسلان خان هم خوب شده

-نه خوب نميشه عصباني بود آرش رو زد گفت حق نداشت تو رو اذيت كنه

-بسه آرمينا

-آرش اومده بود پیش بابا که راضیت کنه برگردی اما بابا زد تو گوشش گفت لیاقته تو رو نداره اینقدر عصبانی شده بود که جلو چشمهای خودمون صورتش کبود شد شراره بابام قلبش درد گرفت دستشو گذاشت رو قلبش سعی کرد دردشو آروم کنه اما نشد جلو چشمهای آرش افتاد زمین اسطوره ی زندگی من افتاد زمین

هق هقش که بلند میشه حس میکنم شل شدن بدنشو توی دستام حمید که این اوضاع رو میبینه سریع آب قندی درست میکنه و آروم آروم به خورد آرمینا میده من هم سریع به اتاقم میرم و لباس پوشیده به داخل سالن بر میگرم از تصویر رو به روم جرقه ای تو ذهنم میزنه و حمید و آرمینا خیلی به هم میومدن و کاش خدا هم بخواد .

به سمت بیمارستان که راه می افتم اول آرمینا رو به دست حمید میسپارم تا بستری اش کنه و ذره ای کمک رسان حال بده این دختر باشه و خودم به سمت ICU راه می افتم آرش رو میبینم که گوشه ای روی زمین افتاده و سر روی زانو گذاشته و لرزشه شونه هاش نشون از گریه کردنش میده

نسرين خانم تو بغل شیرین خانم زار میزنه و امیر خان حال و اوضاع ارسالان خان رو از دکترش جویا میشه به سمت دکتر میرم و صداشون رو میشنوم :یه خطر خیلی بزرگ از بیخه گوشه باجناقون رد شده اقا از الان تا آخر عمرشون هرگونه اضطراب و ناراحتی ای به موجب سم براشون عمل میکنه پس بهتره مراقبش باشید

امیر خان :چشم چشم

از پشت شیشه به پدری نگاه میکنم که زیر خروارها سیمه اتصال یافته به دستگاه به ارومی خوابیده پیشه نسرين خانم میرم و حس میکنم نگاه خیره ی ارش رو و این دلتنگیه چنگ انداخته به قلبم چی میگه دیگه ؟

بعد از ۳ ساعت نشستن ریکاوریه ارسالان خان تموم میشه و به بخش منتقلش میکنن نسرين خانم که خیالش اندکی آسوده شده بود میگه :شراره مادر ؟

-جانم نسرين خانم ؟

-میایم و آخر سر این نسرين خانم از دهنه تو نمیفته

-خدا نکنه این چه حرفیه

-چيه هي نسرين خانم نسرين خانم باره من ميکني يا بگو مامان يا بگو نسرين جون

-خوب بفرمايد نسرين جون

بيشگوني از بازوم ميگيره و ميگه :اينقدر سخته بگي مامان ؟

-آخه براي چي بايد بگم ؟

-براي اينکه عروسمي

-اما ...

-اما نداره ديگه نکنه نيستي ؟

صدای آرش زمزمه وار بغل گوشم ميگه :نکنه نميخواي باشي

مور مورم ميشه و بس کن مرد به قدر کافي دلتنگ هستم

نسرين خانم اخمي ميکنه و به آرش ميتوپه :شما جناب خرابکار بفرما اونور من با دخترم حرف دارم

آرش اخمي ميکنه و ميگه :چشم بفرمايد نه که من نامحرمم

-از نامحرم بدتري مادر

آرش بي هيچ حرفي از ما دور ميشه که نسرين خانم ميگه :مادر نميخواي برگردی خونه ات ؟

-من خونه اي ندارم

-خدا مرگم بده پس خونه ي اون پسر ذليل مرده ي من واسه کيه ؟

-واسه خودش پسر تون که خونه اش رو به وسيله ي انتقامش نميبخشه

نگاهش غمگين ميشه و ميگه :الهي فدات شم مادر الهي بميرم براي دلت ببخش اون پسر ي

نفهم رو

-من گله اي ندارم نسرين جون

-ارسلان مريضه دکترش گفته ناراحتي براش سمه تو رو بيشر از بچه هاش دوست نداشته باشه

کمتر نداره وقتي فهميد چه اتفاقي افتاده و آرش چه غلطي ميکرده از حرصش تا دو قدميه مرگ

رفت آرش هم داشت واسه برگردوندن تو پر پر ميزد هم براي زنده نگه داشتن باباش نبين پسر م

الان اينقدر عادي داره دور و بره ما ميگرده دلش خونه اون غروره لعنتي اشه كه نميخواه  
بشكوندش

-برام مهم نيست نسرين خانم ديگه هيچي براي من مهم نيست از وقتي فهميدم اينقدر ارزشم  
كم بوده كه يه آزمائش رو از من دريغ كردن تا اين عذاب ۱۹ سالم تموم بشه هيچي برام مهم  
نيست از اينكه ارش با وجود انتقام گرفتنش از آرزو از من هم انتقام ميگرفت همه چي ارزشش رو  
برام از دست داد

-نميتوني ببخشيش ؟

-شايد بتونم فعلا فقط به زمان نياز دارم

-تا رسيدن اون زمان خودتو جلو ارسالان نگو دار باشه دخترم ؟ ارسالان اين روزا فقط غمه تو رو  
داره

-تنها كسي ان كه غصه ي منو خوردن

-پس اون پسر ك طفلك من چي ؟

ميخندم و به كنايه رد ميكنم و چه اهميتي داره ؟

به ملاقات ارسالان خان كه ميرم ارسالان خان من رو کنار خودش مينشونه و با مهربوني ميگو  
:چطوري دخترم ؟

-خوبم ممنون شما خوبيد ؟

-به لطفه بعضي ها خيلي

سر پايين افكنده ي ارش خوشحالم كه نميكنه هيچ ناراحت ترم هم ميكنه ارش حقش اين نيست  
با تموم بدى هاش چون دوستش دارم حقش اين زخمه زبونها نبود .

-شكره خدا كه خطر رفع شد

-اين خطر وقتي كاملا رفع ميشه كه بدونم تو گناه اين پسره احمق من رو بخشيدى و برگشتي سر  
خونه زندگيت





-بازي نيست ارش خان عين حقيقته

-مطمئن باش وادارت ميکنم تا باز هم مثل قديم اعتراف کنی دوستم داری چون اينو از تو اون چشمای خوشگلتي ميخونم حالا ميبيني کی تو اين بازيه مسخره برنده ميشه حالا هم عين يه دختر خانوم بيا تو ماشين بشين وگر نه مجبور ميشم جلو اينهمه جمعيت کولت بگيرم و ببرم حقيقت و جسارت توی چشمهات ميترسونتم به همين خاطر سريع پشتت سرش راه می افتم .  
به خونه که ميرسيم سريع به سمت اتاقه رويا ميرم که ارش ميگه :شراره

-اشتباه گرفتيد آقا من شراره نيستم ابديسم

-نه نيستی که اگه بودی ميخشیدی مثل اسمت زلال بودی و شفاف تو شراره ای همون شراره ای که با شراره های عشقت آتيشم زدی و حالا داری با شراره های بی تفاوتيت نابودم ميکنی خاکستره سوخته ی من به چه دردت ميخوره شراره ؟

-بس کن ميفهمی بس کن من شراره بودم ؟ من کسی رو آتيش زدم ؟ من کسی رو اذيت کردم ؟ به خدا قسم که من تا حالا زورم به يه مورچه هم نرسیده همه منو اذيت کردن همه منو آتيش زدن حتی خود تو که ادعای عشق داشتی

-ادعا داشتيم ؟ يعني ميخواي بگي عاشقت نبودم ؟ يعني ميخواي بگي عاشقت نيستم ؟

-نه که نبودى نه که نيستى کدوم ادم عاشقى اين بالا رو سر معشوقش مياره ؟ ميدونى چقدر عذاب دادى ميدونى چقدر رويا عذاب کشيد ميدونى هنوزم کابوس اون روزايی که زير دست و پات له ميشدم رو ميبينم ؟ ميدونى هنوز حالت تهوع دارم از فکر به اون غذای سوخته ی به خوردم داده شده

نگاه ارش شرمگينه اما من شورشو در ميارم و داد ميزنم :چی ميفهمی چه بلایي سرم آوردی چی ميفهمی چه قدر درد کشيدم ؟

ارش اما کاری رو ميکنه که انتظارش رو ندارم زانو ميزنه و پاهام رو گيره دستاش ميکنه سرش رو زمين ميذاره و شروع به گريه ميکنه و فقط ازم ميخواه که ببخشمش کار سختی نيست برای منی که دوستش دارم و قصدم از اين قهره اجباری ذره ای ادب کردنشه و بس

بی توجه بهش به اتاقم میرم و در رو میکوبم صدای آهنگی که از تو اتاقش میاد دلم رو بی تاب  
اغوشش میکنه و درک کن ارش که به این زودی نمیتونم ببخشم آهنگی رو که گذاشته چندین  
بار پخش میشه و این دفعات آخر خودم هم باهاش همخونی میکنم

\*تو این خونه ی خالی

تو خیالم گم میشم

یاد گذشته هامون

کابوس شبهام میشن

اگه میشه عزیزم

بیا بمون پیشم

نبودنت تو خونه

قلبمو میسوزونه

حتی بهشت بی تو

برای من زندونه

نخواه که این دله

من تنها بمونه

دنیا منو نکنه که

می خوامی از هم بیاشونیو

فردامو با دستای خودت

به آتیش بکشونیو

عکسامو بری بسوزونی

بارونه هوای دله من

وقتي كه تو نيستي  
داغونه تموم زندگيم  
از دوريه تو  
رو به پايونه  
دله ديوونه  
سخته كه عشقتو  
ديگه نييني  
بري با بغضو گريه  
يه گوشه بشينيو  
همش چشما تو تر كني  
زل بزني به يه گوشه اي  
نتوني ازش دل بكني  
ترانه اي رو كه هميشه گوش ميداد  
و بري با صدای بلند دوباره گوش كني  
چشما تو بدوزي از پشت شيشه  
به اون جاده اي  
كه ميرفت واسه هميشه  
ميدونم زندگي ديگه محاله  
وقتي دين اون تو خواب و خياله  
دله من ديگه ازش نا اميده  
تحلم ديگه ته كشيده

دنیا منو نکنه که می خوام

از هم پیشونیه

فردامو با دستای خودت

به آتیش بکشونیه

عکسامو بری بسوزونی

بارونه هوای دله من

وقتی که تو نیستی

داغونه تموم زندگیم

از دوریه تو

رو به پایونه

دله دیوونه\*

صبح که از خواب بیدار میشم با میزه کامله صبحانه مواجه میشم و یادداشت روی میز اشک تو

چشمهام میاره

\*سلام قشنگم

صبحانه حاضر و آماده برای شما پرنسسه خوش خواب زودتر رفتم چون با خودم گفتم شاید نخوای منو ببینی و لچ کنی و صبحانه نخورده بمونی کلید رو رو این برات گذاشتم اگه خواستی بری جای بتونی برگردی میدونم که بر میگردی با تمام بدی های من تو بدی نیستی شراره اینو منی میدونم که ۱ سال و خورده ایه باهات زندگی میکنم خدافظ خانمم \*

با ذوق صبحونه رو میخورم و بعد از تموم کردن صبحونه میخوام به بیمارستان برم و سری به ارسلان خان بزنم .

همینکه از ساختمون خارج میشم صدایی رو میشنوم که ۱۹ سال در حسرت این لحنه مهربونش بود: شراره دخترم

دخترم؟؟؟؟ههههه تازه شدم دخترت؟ از كي تا حالا؟ از اون وقتي كه زنه سابقه حقيقت رو پتك كرد و كوويد تو سرت؟ بي توجه بهش به راهم ادامه دادم كه دستم رو گرفت و با لحن ملتيمي گفت: بذار حرف بزنيم

-فكر نميكنم حرفي براي گفتن داشته باشيم

-داريم مطمئن باش داريم

-من ندارم

-اما منكه دارم

-من گوشي براي شنيدن بهانه هاي آبكيه شما ندارم

-من نميخوام بهانه بيارم ميخوام دليل هامو بگم

-بدم مياد كلمه ها رو جا به جا بگن مثلا به جاى بهانه بگن دليل چه دليلي ميتونه ۲۰ سال تاخير آزمائش دي ان اي منو توجيه كنه؟ چي ميتونه اونهمه بد رفتاري هاي شما با منو توجيه كنه؟ ادم با حيوون توي خيابون اون رفتاري كه شما با من داشتيد رو نداشت

-شراره من ازت يه فرصت ميخوام

-فرصت چي؟ فرصت براي چي؟

-براي جبران؟

-جبران؟ خنده دار نيست؟ شما حتي تو ذهن خودتون هم باوري براي جبران كردن نداريد كه هنوز شراره صدام ميكنيد كه هنوز به اون اسمي صدام ميكنيد كه معتقد بوديد باعثه نابوديه زندگيتونه

-چه انتظاري داري ۲۰ سال تمام با اين اسم صدمات كردم

-پس شما هم از من انتظار بخششي نداشته باشيد

-چطور آرش رو بخشيدى اما حاضر نيستى به پدرت فرصت جبران بدى؟

-معلومه كه نميدم آرش ۱ سال عذابم داد اما هوام رو هم داشت عذابم داد اما عشق هم داد محبت هم داد اما شما ۱۹ ساله عذابم داديد پشت نبوديد پناه نبوديد تكيه گاه نبوديد

-اما من پدرتم

-ارش هم شوهرمه

-آره يه شوهره اجباري وقتي وادارت كرد به ازدواج خبرشو بهم داد هر موقع كتك مي زد خبرش رو ميداد كه اميد خان امشب دخترت زير پاهاي من له شد حتي راجب اون شبه اول ازدواجتون هم به من گفتم

-من عاشقه آرشم اون اتفاقا واسه وقتي بود كه نه ارش عاشق بود نه من

-عاشقه شوهره سابق خواهرت؟ اينقدر پستي؟

-خواهرم اگه لياقت داشت پای شوهری به خوبیه ارش ميموند راستی مي بينم كه هنوز با ارزو خوبيد فقط مثل اينكه مشكلتون با امكان حروم زاده بودن من بوده

-من ۲۸ ساله كه ارزو رو عزيز كردم دختره عزيز كرده ي منه نميتونم ولش كنم

-اما ميتونيد منو ول كنيد ۲۰ ساله ولم كرديد پس الان هم ميتونيد همونطور كه ۲۸ سال به ارزو محبت كرديد و الان نميتونيد محبتتون رو ازش دريغ كنيد ميتونيد به هواي ۲۰ سالي كه عذابم داديد رهام كنيد

-ميخوام جبران كنم شراره ميتوني بفهمي؟

-نه نميتونم بفهم داستانه جبران كردن شما شبیه اين مننه بود كه چند وقت پيش خوندم ميدوني چي بود قصه اش اين بود

گفت جبران ميكنم، گفتم كدام را؟

عمر رفته را؟

روح شكسته را؟

دل مرده از تپنده را؟

حالا من هيچ!..

جواب اين تار موهاي سفيد را مي دهی؟؟

نگاهي به سرم كرد و گفت:

واي... خبر نداشتم!

چه پير شده اي!!!

گفتم: جبران ميكني؟؟؟

گفت: کدام را؟

قضيه شما هم همينه ميخوايد جبران كنيد اما اگه در دامو بگم خودتون هم گيچ مي شيد كه اول بايد  
كدومش رو جبران كنيد پس ولم كنيد به حاله خودم من با شوهرم و خانواده ي شوهرم خوشم  
نيازي به بودن شما ندارم نه نيازي به خودتون نه نيازي به محبت و جبران كردنتون

-لا اقل ميتوني ببخشم

-نه نميبخشم تا عمر دارم نميبخشم هر كي رو ببخشم شما رو نميبخشم ۲۰ سال زجر كشيدم  
اين ۲۰ سال ميتونه نصفه عمرم باشه ميتونه كلش باشه پس اينو هميشه براي خودتون ياد آوري  
كنيد كه يه دختر داشتيد كه هيچ وقت نميخشنتون حالا هم به سلامت ديگه هيچ وقت نميخوام  
بينمتون

\*تصور كن

كه مي كويد

كسي بر در

كئي؟!

بگشا منم مهمان ناخوانده

منم

مرگم

كه گه از در



گه از ديوار مي آيم !

و اين مهمان ناخوانده

به تو فرصت دهد

يك روز

و

يك شب را ...

چه خواهي كرد اي خفته ؟

به جبران کدامين

كرده خواهي شد؟\*

به سمت بیمارستان كه ميرم خدا رو شكر پرستار حواسش نيست و بدون اينكه توجه اي به وقت ملاقات نبودن كنم توي اتاق ارسالان خان ميپررم و پر شور و هيجان ميگم :سلام بابايي

ارسالان خان با لبخند از جا بلند ميشه و ميگه :سلام دختر گلم

-خوبين ان شاءالله

-شكر خدا بهترم بهتره خودتو آماده كني براي اينكه بيام خونتون و تلب بشم

-قدمتون سره چشم

-بيا بشين دخترم

بغله تختش كه ميشينم دستم رو ميگيره و ميگه :مشكلاتتون رو حل كرديد ؟

-حل ميشه

اخمى ميكنه و ميگه :چرا زودتر نميبخشي اين پسر بچه ي مغرور منو ؟

كجاي كاري ارسالان خان كه پسرت ديشب جلوي پام زانو زد و گريه كرد و من نبخشيدمش

-ميبخشمش ارسالان خان ولي هنوز كار دارم باهاش

-آخ آخ مثل اينكه حسابي ميخواي پدرشو در بياري

-با اجازه ي شما چرا كه نه ؟

-بيچاره پسر م چه زنه بي رحمي داره

-اه ارسلان خان دسته شما درد نكنه

ارسلان خان دستي به صورت م ميکشه و ميگه :فقط زياد اذيت نکن پسر موي بيشتري از ظرفيتش سختي کشيده مثله تو هر دو تون لايقه خوشبختي اين ميتونين اين خوشبختي رو کنار هم پيدا کنيد دلزده اش نکن اذيتش نکن ناز کن اما آزار نده

-چشم

و من تصميم ميگيرم امشب اگه آر ش قدم پيش بذاره ببخشمش

در اتاق کوبيده ميشه و آر ش مياد داخل و ميگه :سلام پدره گرام برات کباب خريدم نه كه هي زنگ زدي گفتي غذاي بيمارستان نميخوري با هزار ضرب و زور تونستم قايميكي بيمارمش برات

يا خدا به مريضی كه ديروز سخته كرده ميخواه كباب بده اين ديگه چه ديونه ايه مشمبای غذا رو از ش ميگيرم و ميگم :واقعا كه ميخواي ارسلان خان رو بكشي

آر ش رنگ نگاهش عوض ميشه و با مهرباني ميگه :سلام \_\_\_\_\_ انوم شما كجا اينجا كجا ؟چه باباي ما خوش شانسه حداقل تو اين يه مورد شانسه از پسرش بيشتري

ارسلان خان با خنده ميگه :بس كن پدر سوخته شراره جان اون غذا رو بيار كه ضعف كردم

با اخم ميگم :فكر كنيد يه در صد اجازه بدم اينو بخوريد الان خوردنه كباب واسه شما سمه

آر ش با لبخندي روي لب ميگه :شنيدى خانم دكتر چي گفت گفت سمه يعنى كباب بي كباب حالا هم اين دو پرس غذاي خوشمزه رو ميبريم خونه خودم و خانم دكتر ميخوريم شما هم غذاي بيمارستان رو بخور غذاي بيمارستان واسه اونايي كه توي بيمارستان مفيده غذاي بيرون واسه اونايي كه بيرون غذاي خونه واسه اونايي كه خونن همونطور كه خانم دكتر گفت

روي پنجه ي پام بلند شدم و با اون قد کوتاه ضربه ي ملايمي به سره آر ش كوبيدم و گفتم :منو مسخره ميكني ؟

تعظيمي ميكنه و ميگه :من غلط كنم بانو بفرماييد بريم خونه

ارسلان خان با لبخندي نظارگره ماست وقتي داريم ميريم چشمكي به من ميزنه و من هم بوسه اي براي پدرم ميفرستم .

توي ماشين آرش حرفي نميزنه و من هم ساكت باقي ميمونم حتي موقع خوردن غذا هم حرفي نميزنه ميخواستم ظرفها رو بشورم كه مانع ام ميشه و خودش دست به كار ميشه من هم به بهونه ي خواب به اتاقه رويا ميرم و چشمهام رو ميبندم اما ذهنم درگيره آرشي بود كه يك باره ديگه ازم طلب بخشش نكرد تا با جونو دل قبول كنم

در اتاق به آرومي باز ميشه و من قدم هاي دزدكانه ي مردی رو ميشناسم كه تموم زندگي اين روزهاي منه

بالاي سرم ايستاده دستي به موهام ميشه و زمزمه ي صدای زيباش چقدر گوش نوازه

-عزيز ناشناس من

تو سرو ناسپاس من

كه با پيام ساده اي

ربوده اي حواس من

نگاه مهربان خود

چرا به ما نميكني ؟

به ما نشان دوستي

چرا عطا نميكني ؟

بلند شد و داشت ميرفت كه دستش رو گرفتم و گفتم به همين زودي تنهام ميذاري ؟

-تو بخوای تا ابد نوكریت رو ميكنم

-نوكر نميخوام مرد ميخوام

-تا ابد مردت ميمونم



كامران :به زن من كاري نداشته باشا

آرمينا چاقوي ميوه خوري رو به سمت كامران نشونه ميره و ميگه :به شوهر من حرف زدي چشمتو  
در ميارم

مامان و بابا و خاله شيرين و امير خان به مسخره بازيه ما جونا ميخندن و من خوشبخت ترين زنه  
دنيام با آرشي كه مهربون ترين مرده دنياست و با رويايي كه به قولش عمل كرد و داره دوباره  
برميگرده .

هنوز اون مثلا خانواده رو نبخشيدم و هيچ وقت هم نميبخشم و روزانه هزار بار خدا رو شكر ميكنم  
كه از نداشتن خانواده به همچين خانواده اي رسيدم .

\*خدايا شكرت \*

پايان